

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۰۲۰

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۸ آذر ۱۴۰۳

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت
ای نامِ تو این که می‌نتان گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۲۰

پارمیس عابی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
محمد جواد بیات از زنجان	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه ثانیان از رشت	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	شهر روز عابدینی از تهران	اعظم امامی از شاهین شهر
الهام عمادی از مرودشت	بهناز هاشمی از انگلیس	لاله رضائی از اصفهان
زهره عالی از تهران	مریم قربانی	ستاره مرزوق از مشهد
ماهان چوبینه از نورآباد ممسنی	توران نصری از استرالیا	فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس
	ساناز نظری از کرج	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



❖ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۰ گنج حضور ❖

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۰:

دل اصلی یا خداوند که مرکز عالم است در یک لحظه روشن که به عنوان امتداد خدا می‌توانستم پیغام زندگی را بشنوم، آمد و به گوش جان من ذهنی‌ام گفت: تو اصلاً نام نداری و نمی‌شود روی تو نام و نشان گذاشت؛ یعنی نمی‌توانی با یک نقش خودت را به خدا و جهان عرضه کنی، یا با مهم دانستن و در نتیجه هویت گرفتن از یک جسم بیرونی، تصویری از خودت در ذهن درست کنی و خودت را آن تصویر ذهنی بدانی و بدین ترتیب خدا را تعریف کنی. به طور کلی من ذهنی و ادامه آن قدغن است.

دل آمد و دی به گوش جان گفت

ای نام تو این که می‌نتان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل

- ابیاتی جهت گرم شدن برای درک مابقی غزل و یادآوری این که من ذهنی چطور درست می‌شود و چه آفت‌هایی دارد؛ از جمله:

- تک‌بیت شکل دادنِ دیو من ذهنی و ترسیدن از آن

- براساس سه بیت ۴۰۶۳ تا ۴۰۶۵ دفتر چهارم من ذهنی یا شهوت مانند جاسوسی در درون ماست و اقتضا می‌کند که همانیدگی‌های مرکزمان بیشتر شود، در نتیجه باعث شده که من‌های ذهنی بیرونی به ما لطمه بزنند.

- شش بیت در بازه ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۸ دفتر چهارم در بیان خاصیت خروبی من ذهنی، و اقرار به مجرم بودن و جهالت خود برای رهایی از پندارکمال و درد و ناموس

- ابیاتی جهت تأکید بر اهمیت «پرهیز» که بدون آن هیچ کاری نمی‌توان انجام داد و تاکنون از این خاصیت اساسی فضای گشوده شده کمتر صحبت شده؛ از جمله:

- چهار بیت ۲۹۰۸ تا ۲۹۱۱ دفتر اول بیان می‌کند که پرهیز یعنی نیاوردن چیزها به مرکز توجه و نرفتن به سمت آن‌ها، ریشه تمام داروهای روانی و خوب‌کننده دردها است که باعث می‌شود قوت جان اصلی‌مان را ببینیم.



- تکبیتی که پس از پرهیز می‌گوییم و درواقع نتیجه پرهیز است که از این به بعد دیگر آبِ زندگی را تیره نمی‌کنم.

- هفت بیت ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۵ دفتر چهارم می‌گوید هیچ بهانه و مانع ذهنی نباید سبب شود که پرهیز نکنم یعنی چیزها را از مرکز نرانم و فضاگشایی نکنم. بنابراین کار ما هر لحظه صرف‌نظر از این‌که ذهن چه نشان می‌دهد، فضاگشایی و بی‌اعتبار کردن چیزی است که ذهن مهم و جدی نشان می‌دهد.

- طبق چهار بیت در بازه ۳۷۴۶ تا ۳۷۵۹ دفتر دوم اگر ما ابیات بیدارانی چون مولانا را می‌خوانیم ولی عمل نمی‌کنیم و با این بی‌احترامی دشمنشان می‌شویم، به این دلیل است که یک لحظه انسان به‌حضور رسیده یا خداوند را با فضاگشایی ندیده‌ایم.

- سه بیت مهم ۳۷۰۵ تا ۳۷۰۷ دفتر دوم بیان می‌کند که اگر کسی در ذهن دنبال دانه همانندگی می‌گردد در دام آن می‌افتد؛ ولی اگر دانه را بازی بگیرد و فضا را باز کند، هم به خدا زنده می‌شود و هم می‌تواند آن دانه را داشته باشد.

✓ بخش دوم

- مرور شکل‌ها کمک می‌کند در مواقعی که به مسأله‌ای برخورد می‌کنیم، فوراً بفهمیم مشکل‌مان چیست و راه‌حلی برای آن پیدا کنیم و در فکرها گم نشویم.

- بررسی مثلث همانش به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی، و تکبیت «تأنی و شتاب»

- بررسی شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل

- بررسی مثلث پندار کمال به‌همراه ابیات مربوط به این شکل، و دو بیت اقرار به مجرم بودن و جهالت خود برای رهایی از سه ضلع این مثلث

- بررسی مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوط به این شکل، و تکبیت «باده شیطان و می رحمان»

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه دو بیت اول غزل

- براساس چهار بیت بسیار مهم ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۰ دفتر ششم ما در اثر بی‌صبری قرین من‌ذهنی‌مان می‌شویم و زندگی‌مان را به دستش می‌دهیم تا زیر پا لِه و تلف کند. پس از این باید فضا را باز کرده با خدا همنشینی کنیم تا زندگی‌مان حفظ شود.

- مرور دوباره بیت اول تا سوم غزل و تفسیر ابیات چهارم و پنجم، و ابیاتی جهت فهم درست این دو بیت؛ از جمله:

- تکبیت «بلبل مست مخمور» از غزل برنامه قبل

- تکبیت مهمی که با تکرار آن متوجه می‌شویم که چرا خود را نشان‌دار کرده و می‌دریم.



در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

- سه بیت ۱۴۱۵ تا ۱۴۱۷ از دفتر چهارم می‌گوید اگر عادت به فضاگشایی کنیم یواش یواش دست به صنع زده و راه‌حل‌های جدیدی برای مسائلمان پیدا می‌کنیم. یک راه‌حل این است که اصلاً مسئله نسازم و اگر دیگران هم خواستند مسئله بسازند قطب آن‌ها نخواهم شد، بنابراین مرکزم روشن خواهد ماند.

- تکرار دوباره تک‌بیت مهمی که می‌گوید آیا من فضا را باز کرده و واقعاً می‌رحمان را می‌خورم، یا همه‌اش می‌خواهم باده شیطان را بخورم؟

- سه بیت خیلی جالب ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۲ دفتر پنجم می‌گوید راه نفوذ و تأثیرگذاری روی دیگران از طریق این آرزومندی درونی در فضای گشوده‌شده است که ای کاش، دیگران هم می‌دانستند که می‌توانند فضا را باز کنند و وارد بهشت شوند. این همان نعره بلبل است.

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

- تفسیر دوباره ابیات چهارم و پنجم غزل، و تفسیر بیت ششم و هفتم و ابیات زیر جهت درک این دو بیت:

- تک‌بیتی که «قانون کمان بودنِ ما و تیرانداز بودنِ خدا» را بیان می‌کند.

- تک‌بیت برخاستن صدهزاران بیان از دلِ باز شده

- سه بیت ۳۴۷ تا ۳۴۹ دفتر چهارم می‌گوید که باید نیاز خود را با فضاگشایی به خداوند عرضه کنیم و من‌ذهنی را با سخت‌رویی و مقاومت پیش نبریم.

- تفسیر دوباره بیت ششم و هفتم غزل، و تفسیر بیت هشتم و ابیات زیر جهت درک این بیت:

- تک‌بیت راه درونی آسمان

- دو بیت مهم ۳۶۹۹ و ۳۶۹۱ دفتر دوم می‌گوید وقتی مولانا می‌خوانم می‌بینم در درون دارم یکتا می‌شوم و فضای گشوده‌شده درونم بزرگ‌تر می‌شود، اما وقتی درس از نویسنده کتاب یا شخصی می‌گیرم که من‌ذهنی دارد، به جدایی می‌افتم.

- تفسیر ادامه غزل ابیات نهم تا سیزدهم



✓ بخش سوم

- تفسیر بیت آخر غزل و چهار بیت ۳۵۱۷ تا ۳۵۲۰ دفتر دوم برای درک بهتر بیت آخر غزل. این ابیات می‌گویند وقتی فضاگشایی می‌کنیم خدا حرف می‌زند. فضا که بسته شود حرف او تمام می‌شود، پس حرف‌های ما هم باید تمام شود. اگر با ذهن حرف زدیم ارتباطمان با خدا قطع می‌شود، پس باید فوراً فضا را باز کنیم و هویتی که پیدا کرده‌ایم را بشوئیم تا دوباره به خدا وصل شویم.

- ابیاتی از مثنوی دفتر پنجم که همه مهم هستند و اگر دقت کنیم می‌توانیم خیلی چیزها را در خود ببینیم و اصلاح کنیم. این مجموعه از بیت ۲۹۸ شروع می‌شود و در ابتدا می‌گوید که انسان باید مانند فرشته وصل بودن به خدا را غذای خود کند تا از ضرر زدن و آزار رساندن به خود رها شود.

چون مَلک تسبیح حق را کن غذا

تا رهی هم‌چون ملایک از آذا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۸)

- در ادامه سهم من‌ذهنی از سفره‌ای که خدا پهن کرده را خاک که همان خوردن از ذهن است بیان می‌کند و با مثال‌هایی ما را آگاه می‌کند به نهایت آلودگی و مضر بودن غذاهایی که می‌خوریم و تازه آن را بسیار هم شیرین می‌دانیم.

- پس از این‌که فهمیدیم ما همچون موش و مار خسیس هستیم که از چیزها زندگی می‌خواهیم و از حضرت آدم «رَبَّنَا ظَلَمْنَا» گفتن یاد نگرفتیم بلکه مانند شیطان گفتیم خدایا تقصیر توست، مناجاتی با خداوند آغاز می‌شود.

ای خدای بی‌نظیر، ایثار کن

گوش را چون حلقه دادی، زین سَخُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵)

- در این مناجات بیت مهمی هست که می‌گوید ما باید فضا را باز کرده و بر عدم مست شویم، نه بر موجودی که ذهن دارد نشان می‌دهد.

بر عدم باشم، نه بر موجود، مست

ز آن‌که معشوقِ عدمِ وافی‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵)

- در ادامه همین بخش می‌آموزیم که باید هر لحظه مانند فرشته از این فضای گشوده‌شده که لوح محفوظ است، درس آن لحظه را بگیریم.



چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

هر صبحی درس هر روزه برد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۷)

- سپس پرهیز می‌دهد از این‌که دنبال مردمی برویم که به‌جای اداره زندگی خود با خلاقیت، کوشش و وصل مجدد با خدا، مسخره روش‌های ذهنی و خرافات شده‌اند.

✓بخش چهارم

- مولانا در مثنوی دفتر پنجم، مطلب را به این‌جا رساندند که در اثر همانندگی با خیالات بی‌اساس ذهنی، مردم قبله جان را که در واقع فضای گشوده‌شده در این لحظه است، خودشان با دست خودشان گم کرده‌اند. در نتیجه هر کسی روی به سو یا جانب فکری آورده و همه‌اش در ذهن دنبال فکرها هستند بلکه بتوانند قبله یا خدا را پیدا کنند، ولی به قبله‌های باطل نماز می‌خوانند، بنابراین وصل نمی‌شوند. و چون مرکزشان آن نیروی وحدت‌بخش نیست و ناهماهنگ است، بیرونشان هم با هم اختلاف دارد به‌طوری‌که مرتب به همدیگر ایراد می‌گیرند.

- در ادامه مثنوی دفتر پنجم تفسیر آیه‌ای از قرآن است که می‌گوید حسرت و افسوس بر این بندگان، تا ما هم اینچنین موضوع را برای خود روشن کنیم که آیا باید به حال حضور من حسرت خورد یا بر من افسوس داشت؟

- در پایان مثنوی کوتاهی از دفتر سوم بیت ۱۶۲۴ تا ۱۶۳۳، داستان ما را بیان می‌کند که پیش زرگر خداوند رفته تا ترازویی بگیریم و میزان حضور را در خود بسنجیم. با خواندن داستان متوجه می‌شویم که این کار ما درست نیست تا نهایتاً از خود بپرسیم آیا ما توانایی این را داریم که این ابیات را با این ترکیب بارها و بارها تکرار کنیم تا این معانی در درون به‌هم پیوند و زر ما از قراضگی دربیاید و یک‌تکه باشد تا یک‌دفعه زنده بشویم و در تمام زمینه‌ها این حضور با ما باشد؟



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت
ای نام تو این که می‌نتان گفت

درنده آن که گفت پیدا
سوزنده آن که در نهان گفت

چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟
آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت

گل داند و بلبلِ مُعَرَّبِ
رازی که میانِ گلستان گفت

آن کس نه که از طریقِ تحصیل
آموخت، ز بانگِ بلبلان گفت

صیّادی تیرِ غمزه‌ها را
آن ابروهایِ چون کمان گفت

صد گونه زبان زمین برآورد
در پاسخِ آنچه آسمان گفت

ای عاشقِ آسمان، قرین شو
با او که حدیثِ نردبان گفت

ز آن شاهدِ خانگی نشان کو؟
هر کس سخنی ز خاندان گفت

کو شَعه‌هایِ قرصِ خورشید
هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت



با این همه گوش و هوش مست است
ز آن چند سخن که این زبان گفت

چون یافت زبان دوسه قُراضه
مشغول شد و به ترکِ کان گفت

وز ننگِ قُراضه جان عاشق
ترکِ بازار و این دکان گفت

در گوشم گفت عشق: «بس کن»
خاموش کنم، چو او چنان گفت

دی: دیروز، روز گذشته
می‌نتان: نمی‌توان
مغریب: بدمست، غریبه‌کش
غَمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه
شاهد: زیباروی، خوب‌روی، مجازاً معشوق
شعشعه: تابندگی، تابناکی
قُراضه: براده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر، پول خرد



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

**دل آمد و دی به گوش جان گفت
ای نام تو این که می‌نتان گفت**

**درنده آن که گفت پیدا
سوزنده آن که در نهان گفت**

**چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟
آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته
می‌نتان: نمی‌توان

دل درواقع دل اصلی ما است، زندگی است، خداوند است، مرکز تمام عالم است، منتها در انسان، من‌ذهنی که نتیجه هم‌هویت‌شدگی ما است، شده مرکز ما به‌جای دل اصلی و اسمش هست جان. پس ما مرکز جدید پیدا کرده‌ایم، این مرکز جدید که درواقع درآثر هم‌هویت شدن با فکرهای مربوط به این‌جهانی درست شده، اسمش من‌ذهنی است و مرکز جدید ماست.

گفتیم این مرکز اشتباه می‌کند، خراب‌کننده است، اسمش جان است. پس جان دوتا معنی دارد در مولانا. یکی همین من‌ذهنی است که شما می‌شناسید. یکی جان اصلی ماست به‌عنوان آلت، به‌عنوان دل.

پس در این‌جا دل اصلی را می‌گوید. «دی» یعنی دیروز و منظور از دیروز مثلاً بیست و چهار ساعت پیش نیست که امروز است، دیروز است، دیروز است، نه. دیروز که اسمش روز است، یعنی یک لحظه روشن که من به‌عنوان امتداد خداوند، آلت می‌توانستم پیغام زندگی را بشنوم.

و به گوش جانم گفت به‌طوری که درحالی که من‌ذهنی داشتم فهمیدم. چه گفت؟ گفت تو که من‌ذهنی هستی الان، ای انسان می‌دانستی که این یک نشان است و امتداد خدا را که تو هستی نمی‌شود نشان‌دار کرد؟ نام تو آن چیزی نیست که الان خودت را در ذهن به‌صورت ذهنی می‌نامی. اصلاً تو نام نداری، نمی‌شود روی تو نام گذاشت.

پس الان مولانا به شما می‌گوید که گرچه که نام‌های مختلفی انسان‌ها دارند و هر انسانی یک نام دارد، پرویز شهبازی یک اسم است، ولی هر نقشی، هر صورتی که انسان از خودش می‌سازد، آن هم نام است.

پس به هر صورتی که ما خودمان را در ذهن درمی‌آوریم، آن هم «نام» است و ما با آن نام، با آن شکل، با آن قیافه، با آن نقش خودمان را به جهان عرضه می‌کنیم و به خداوند هم عرضه می‌کنیم. این غلط است، دارد می‌گوید که امتداد خدا را نمی‌شود نشان‌دار کرد. شما می‌دانستید؟

پس مثل این‌که دارد می‌گوید زندگی، خداوند آمد به گوش من در یک لحظه گفت تو که امتداد خدا هستی و خودت را نشان‌دار کردی و اسم رویت گذاشتی، می‌دانستی که نمی‌شود، قدغن است از نظر قانون زندگی روی تو اسم گذاشت؟ برای این‌که روی تو که اسم می‌گذاریم، نشان‌دار می‌کنیم، مثل این‌که خدا را نشان‌دار می‌کنیم و خدا را نمی‌شود نشان‌دار کرد و تو داری اشتباه می‌کنی. یعنی به‌طور کلی من ذهنی و ادامه آن اشتباه است، چون من ذهنی همه‌اش نشان است. چه‌جوری نشان‌دار می‌کنیم ما خودمان را؟ هم‌هویت می‌شویم.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

شما امتداد خداوند یا آلت هستی، از جنس او هستید. این شکل‌ها نشان می‌دهند، این موضوع را به روشنی، این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را نگاه کنید. قبل از ورود به جهان مرکز ما عدم است. یعنی از جنس آلت، از جنس قدیم، از جنس خداوند هستیم.

وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، پدر و مادرمان به ما می‌گویند چه چیزی برای شما مهم است، چه چیزی مهم است؟ آن چیزی که سبب بقای ما می‌شود. و در ضمن به ما یاد می‌دهند که چیزهای مهم توی آن خوشبختی هست، شادی هست، زندگی هست. و ما با این‌ها که هر کدام از این چیزهای مهم را به‌صورت یک نقطه‌چین می‌توانیم نشان بدهیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی تزریق حس وجود یا هویت به چیزهای ذهنی، این کار سبب می‌شود که آن‌ها بیایند به مرکز ما. آن‌ها چیزهای بیرونی هستند. قبلاً چیز بیرونی، قبل از ورود به این جهان نبود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی به‌وسیله فکرها، هر چه می‌خواهد



باشد این‌ها، هر چیزی که به‌صورت فکر دربیاید، ما می‌توانیم با آن همانیده بشویم، یعنی به آن حس هویت تزریق کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، آن بشود مرکز جدید ما، و هر چیزی که مرکز جدید ما باشد، ما برحسب آن می‌بینیم و این کار نشان‌دار کردن خود است به‌عنوان آلت. الآن می‌بینید نشان نداشتیم ما، هیچ، هشیاری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

وارد این جهان شدیم، با این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌خواهد باور باشد، می‌خواهد یک الگوی ذهنی عمل باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد مقام دنیا باشد، می‌خواهد قیافه پدر و مادرمان باشد، هر چیز، هر چیزی که مهم است می‌آید مرکز ما به‌صورت فکر. این نشان‌دار شدن است.

بعداً می‌دانیم هر کدام از این‌ها یک درد هم به‌وجود می‌آورد، که با درد هم همانیده شدن، این هم نشان‌دار کردن است. دارد به ما می‌گوید که تو امتداد خدا را که تو خودت هستی، آمدی با هم‌هویت‌شدگی و ایجاد درد نشان‌دار کردی. تو می‌دانستی این کار را مجاز نیستی از نظر زندگی بکنی؟ هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک نام است، برحسب آن‌ها ما می‌توانیم خودمان را تعریف کنیم.

برحسب هر چیزی بتوانیم خودمان را تعریف کنیم به‌عنوان انسان، می‌شود نام برای ما. من استاد هستم، من معلم هستم، من مادر هستم، من پدر هستم، من برادر هستم، من رئیس هستم، من شاگرد هستم، من بیچاره هستم، من یک سیتیزن (شهروند: citizen) هستم، نمی‌دانم من این باورها را دارم، من این دین را دارم، من اهل فلان جا هستم، این‌ها چیست؟ همه همانیدگی می‌تواند باشد. همه نشان‌دار کردن خداوند است، این کار قدغن است. پس اصل این است که آلت را نمی‌شود نشان‌دار کرد.

پس خداوند، زندگی در یک لحظه روشن به‌گوش جان من، این جان من است می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، وقتی انسان از این نقطه‌چین‌ها به‌سرعت حرکت می‌کند، یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید، اسمش من‌ذهنی است. من‌ذهنی نمی‌شنود، من‌ذهنی مشغول همانیدگی‌ها است و هر همانیدگی می‌داند در مرکز ما درد ایجاد می‌کند.

پس از یک مدتی ما این‌قدر مشغول جمع کردن همانیدگی‌ها و گذر کردن از یک همانیدگی به همانیدگی هستیم که گیج می‌شویم. از طرف دیگر دردها هم به‌وجود می‌آیند، ما امان پیدا نمی‌کنیم ببینیم چکار داریم می‌کنیم، چه بلایی سرمان آمده.

آدمی مثل مولانا به ما می‌گوید که تو می‌توانستی به‌اصطلاح همانیده بشوی، پس از چند وقت این همانیدگی‌ها را از مرکزت بیرون کنی، ولی نکردی، این کاری که الآن می‌کنی از نظر زندگی قدغن است. نمی‌توانی روی خودت اسم بگذاری. حالا پس چکار باید بکنی؟

مولانا به ما می‌گوید که ما می‌توانیم آن مرکز عدم را، حالا که نمی‌توانیم جسم را مرکزمان بگذاریم، مرکز عدم را دوباره با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، در خودمان به‌اصطلاح ببینیم. اگر بگوییم پدید بیاوریم غلط است، برای این‌که آن از قبل آن‌جاست.



ما از جنس زندگی هستیم، از جنس آلت هستیم، از جنس خدا هستیم، این خاصیت را نمی‌توانیم از دست بدهیم، توجه می‌کنید؟ ولی موقتاً از جنس ماده شدیم. ماده ماده نه مثل سنگ و آهن و این‌ها، ولی جسم ذهنی که درواقع توهم است.

پس بنابراین این شکل را که نگاه می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، یواش‌یواش فضا درون ما باز می‌شود و مرکز ما عدم می‌شود و مرکز عدم درواقع می‌دانید که یواش‌یواش اگر تمرکز کنیم، باز می‌شود.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

و این شعرها را شما بلد هستید که الآن که می‌دانید این نقطه‌چین‌ها آمده به مرکز ما، ما همه‌اش از این نقطه‌چین‌ها زندگی می‌خواهیم، آب زندگی، آب حیات می‌خواهیم. و آن شعرها را همیشه باید حفظ باشید:

مَنْفَذی داری به بحر، ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر: آبگیر، برکه

«مَنْفَذی داری به بحر ای آبگیر»، آبگیر یعنی برکه، شدیم آبگیر، ذهن. می‌گوید مَنْفَذی داری به دریا یعنی به خداوند ای آبگیر، «ننگ دار از آب جستن از غدیر»، غدیر هم یعنی برکه، ننگ دار از این کار که از این نقطه‌چین‌ها تو انرژی زنده‌کننده زندگی می‌خواهی.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح‌جو و کُدی‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدی‌ساز: کدایی‌کننده، تَکدّی‌کننده

این شعرها بسیار بامعنی است. که این آیه اَلَمْ نَشْرَحْ که می‌گوید سینه‌ات را باز کردیم، نه به‌اندازه بی‌نهایت می‌شود باز کرد این را؟ اصلاً حد و حدود ندارد. یعنی اگر تمرکز کنی فقط روی عدم در مرکزت، تو بدان که این نهایت ندارد، به‌اندازه بی‌نهایت این باز می‌شود و تبدیل می‌شوی و زندگی‌ات از این نقطه‌چین‌ها کشیده می‌شود بیرون، تو بی‌نهایت می‌شوی. اگر بی‌نهایت بشوی، می‌آیی به این لحظه ابدی و ساکن می‌شوی.

فقط این‌ها موقعی است که شما درک کنید که نمی‌شود روی شما اسم گذاشت. با ذهن نمی‌شود انسان را تعریف کرد.



«که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟» «چون شدی تو شرح جو»، یعنی شما از ذهن دنبال انبساط می‌گردید، ما درحالی‌که من ذهنی داریم، می‌گوییم من ذهنی را نگه دار، ببخش، فضا را باز کن، بگذار دیگران هم زندگی کنند. که این امکان ندارد، درست است؟

«چون شدی تو شرح جو»، دنبال شرح می‌گردی، یعنی دنبال باز شدن می‌گردی، دنبال انعطاف می‌گردی، دنبال گذشت می‌گردی. و گدایی می‌کنی، یعنی گدایی را تو هی داری ادامه می‌دهی، تمديد می‌کنی گدا بودن را، کدیه‌ساز شدی. بنابراین «درنگر در شرح دل»، تو برو دلت را باز کن، باز کن، باز کن تا خداوند به تو طعنه نزد. این سه بیت را شما همیشه باید حفظ باشید.

اما شما اگر به این بیت اول گوش ندهید و بگویید که نه من خودم را تعریف می‌کنم برحسب ذهن، من اصلاً یک مادر خوبی هستم، من اصلاً مادر هستم، من پدر هستم، من استاد هستم، یعنی چه؟ دارید به صورت نقش می‌آیید بالا خودتان را نشان می‌دهید، در این صورت گرفتار خواهید شد، برای این‌که بیت بعدی بلافاصله می‌گوید که «درنده آن‌که گفت پیدا»، پیدا یعنی آشکارا، یعنی تو جنسی هستی که همین‌که تعریف کنی با یک اسم، خودت آن را می‌داری، برای این‌که از جنس خدا هستی. درنده آن‌که آشکارا می‌گوید من این هستم. ممکن است درنده در بیرون یک چیز دیگر باشد، ولی این به اصطلاح شروع، شروع به دریده شدن همین از خودت ناشی می‌شود.

پس ما جنسی هستیم که به محض این‌که آشکارا بگوییم من این هستم، شروع می‌کنیم به دریدن خودمان. حالا، این من ذهنی بد نشان می‌دهد. ما فکر می‌کنیم دیگران می‌درند، دیگران سبب دریده شدن ما می‌شوند.

«سوزنده آن‌که در نهان گفت»، یکی هم آشکارا نمی‌گوید، ولی در درونش خودش را توصیف می‌کند. من این هستم، من آن هستم، درست درنیامد، نشان‌دار می‌کند خودش را، آلت را ولی آشکار نمی‌کند. نقش درست می‌کند در درون خودش، ولی آشکار نمی‌کند به دلایلی. بعد آن موقع از درون سوخته می‌شود، خودش، خودش را می‌سوزاند. مردم پس خودشان، خودشان را پزمرده می‌کنند، می‌سوزانند، از بین می‌برند.

پس بنابراین اگر تو اسم روی خودت بگذاری، داری خدا را تعریف می‌کنی. درست مثل این‌که سؤال می‌کنی خداوند از جنس چه هست و شروع می‌کنی صحبت با ذهن، مثل این‌که بلد هستی این را و جواب می‌دهی. این جواب دادن شما را می‌اندازد به ذهن، مجبور می‌شوی خداوند را برحسب جسم بشناسی، این به جایی نمی‌رسد، به هیچ‌جا نمی‌رسد، مثل قوم موسی که چهل سال سرگردان بودند.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌ای بر جای چل سال، ای سفیه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)



حرّ: گرما، حرارت
تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
سفیه: نادان، بی‌خرد

ای سفیه، چهل سال می‌مانی، درجا می‌زنی در ذهن.

می‌روی هر روز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

چهل سال است داری می‌روی، پنجاه سال است، شصت سال است داری می‌روی، همین‌طور از یک چیز ذهنی به یک چیز ذهنی، تندتند فکر می‌کنی، ولی هنوز توی ذهن درجا می‌زنی، تا شب تو تندتند می‌روی، خودت را در مرحله اول پیدا می‌کنی.

نگذری زین بُعد، سیصدساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

بُعد: دوری.

نگذری از این فاصله کوتاه، «نگذری زین بُعد سیصدساله تو»، سیصد سال هم توی ذهن باشی، باز هم به جایی نمی‌رسی. سیصد سال شما خودتان را به صورت نقش تعریف کنی، خداوند را به صورت نقش تعیین کنی، هیچ‌جا نمی‌رسی، توی ذهن زندانی می‌شوی.

نگذری زین بُعد کوچولو، سیصدساله تو، «تا که داری عشق آن گوساله تو». تا زمانی که عشق این گوساله را داری تو، گوساله چیست؟ همین‌که از یک نقطه‌چین به یک نقطه‌چین ما با سرعت رد می‌شویم، یک تصویر ذهنی درست می‌شود، اسم این گوساله است، گوساله سامری است. در غیاب موسی سامری این گوساله را با طلاهایی که قوم بنی‌اسرائیل با خودشان از مصر برداشته بودند ساخت و این باد می‌پیچید و شروع می‌کرد به صدا کردن، گفت این معجزه است، پس من ذهنی معجزه است. من ذهنی معجزه نیست! و:

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۸)

«بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر» حافظ می‌گوید. این بانگ انعکاسش چیست در این جهان جز درد و غم؟ فریب مخور. «سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد»، ید بیضا معجزه موسی است که دل تو وقتی وارد عمل می‌شود، دل اصلی‌ات، همان دلی که آمد به گوش جان گفته، وقتی خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملت، این درست است، نه این‌که من ذهنی‌ات شروع کند به صحبت کردن. درست است؟ و این جور چیزها. پس:



درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

شما الآن می‌دانید شما امتداد خدا هستید، به محض این که نشان‌دار کنید خودتان را، خودتان خودتان را می‌سوزانید و می‌درید و از بین می‌برید. پس مردم خودشان، خودشان را می‌درند. برعکس این که چون من ذهنی بیرون را نشان می‌دهد، ذهن مربوط به بیرون است، به نظر ما به غلط می‌آید که مردم دارند به ما ظلم می‌کنند، دارند ما را پژمرده می‌کنند، دارند به ما درد می‌دهند، دارند ما را می‌درند. مردم نمی‌درند، مولانا می‌گوید از درون، آلت شما، شما را می‌درد، می‌خشکاند، می‌گوید این کار را نکن.

پس شما حواستان از بیرون می‌آید الآن روی خودتان، که من خودم خودم را چه جوری می‌درم؟ چه جوری پژمرده می‌کنم؟ چه جوری می‌سوزانم از درون؟ از درون چه جوری می‌سوزم؟ چه جوری بدنم را خراب می‌کنم؟ چه جوری فکرهای غلط می‌کنم؟ این فکرهای غلط از کجا برمی‌خیزد؟ از همین همانندگی‌ها. علتش بیت اول است، شما را نمی‌شود نامید.

«ای نام تو این که می‌نتان گفت» یعنی تو که جان شدی، من ذهنی شدی، این همه هم نام روی خودت گذاشتی، برحسب آن‌ها بلند می‌شوی، تو می‌دانستی که تو همان آلت هستی که آمدی به این صورت درآمدی، بدبخت کردی خودت را؟ تو می‌دانستی که روی تو نام نمی‌شود گذاشت؟ این نام‌ها تو را تخریب می‌کند؟ نکن این کار را. درست است؟

پس این طوری شد. برگردیم به این سه بیت. دو بیت اول را خواندیم. هر بیت می‌تواند یک اصل باشد، یک قانون باشد. درست است؟ آلت را که من هستم نمی‌شود نشان‌دار کرد. پس قانون اول، بیت اول. اگر نشان‌دار بکنم، از درون خودم خودم را می‌سوزانم و می‌درم. اگر دارم می‌سوزم و دریده می‌شوم، بیرون نگاه نکنم، به خودم نگاه کنم ببینم چه جوری این کار را می‌کنم، باید پیدا کنم.

از خواندن این ابیات مولانا شما کشف می‌کنید که چه جوری از درون خودتان، خودتان را می‌سوزانید، ولی به گردن دیگران می‌اندازید.

حالا، می‌پرسد از شما به عنوان جان، «چه عذر و بهانه دارد ای جان؟» تو به عنوان من ذهنی جواب بده، چه عذر و بهانه می‌خواهی بیاوری الآن؟ «آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت»

چه عذر و بهانه دارد ای جان؟ آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

هر کسی که از «بی‌نشان» که خداوند است و شما هم هستید، یعنی هر انسانی، چون هر انسانی آمده پس از مدتی اقامت در ذهن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود، دوباره بشود بی‌نشان.



اول و آخر تویی، ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی اول خداست قبل از ورود به این جهان، بعد از من ذهنی هم خداست که بی نهایت است، این وسط ما به عنوان من ذهنی اصلاً ارزش ندارد درباره اش صحبت کنیم، بپر از این فاز. درست است؟

حالا، می گوید که تو اگر از درون خودت خودت را بسوزانی و بدری، می خواهی عذر و بهانه ذهنی بیاوری؟ این که به درد نمی خورد. من خودم خودم را دریده ام برای این که پدر و مادرم بد بودند! جامعه خراب بود! نمی دانم، هر چیزی که به ذهن بگویی، به صورت سبب سازی می گوید، می گوید این چه فایده دارد؟ یعنی ما این را الآن می فهمیم.

شما زندگی تان را خراب کنید، هفتاد سالتان است، هشتاد سالتان است، می گوید آه این آدم ها آمده اند زندگی من را خراب کردند، یا عذر می خواهم ببخشید من زندگی ام را خراب کردم. این چه فایده دارد؟ زندگی ات خراب شده، فرصت گذشت.

یعنی عذر و بهانه به صورت سبب سازی ذهن فایده ندارد، شما از جانتان، یعنی همین از من ذهنی تان بپرسید اگر فضاگشایی بتوانید بکنید، جان اصلی تان جواب می دهد، می فهمد که عذر و بهانه های ذهنی هیچ فایده ای ندارد.

«آن کس که ز بی نشان، نشان گفت» یا سؤال این است، کسی که از بی نشان که خداوند است و جنس شما هم هست نشان گرفته، عذر و بهانه اش می تواند ذهنی باشد؟ نه، پس چه جوری عذرخواهی می کند؟ پس از این، این کار را نکند.

عذر واقعی این است که آقا اشتباه کرده بودم، تا حالا بی نشان را نشان دار کرده بودم، خودم را بدبخت کرده بودم، خودم را داشتم از درون می سوزاندم، می دریدم، به گردن دیگران می انداختم، حالا که فهمیدم، این کار را دیگر پس از این نمی کنم. هان! اگر نکنی، در این صورت باید همانندگی ها را بیندازی، دردهایت را بیندازی، این ها همه چه هستند؟ نشان دار کردن هستند.

رنجش های شما نشان دار کردن خداوند است، تمام دردهای ذهنی شما از جمله ترس و احساس تأسف نسبت به گذشته و اضطراب و هر چیزی که شما را منقبض می کند در واقع نشان دار کردن خداوند است، چون شما خداوند را به گره می اندازید، درست مثل این که گره می زنید می گوید حالا توی یک قسمتی از خداوند را این جا گذاشته ام با همانندگی و دردسازی. نمی توانید این کار را بکنید.

حالا، تنها جوری که می شود عذر خواست از خداوند این است که دیگر تمام شد، نمی کنم دیگر، چیز جدید به مرکز نمی آورم، چیزهای قدیمی هم با توجه به این که ذهن این ها را هل می دهد به مرکز من با این شناسایی که این ها بازی هستند و اصل این فضای گشوده شده است که زندگی من هم هست، جان اصلی من هم هست و این جان ذهنی من بازی است، من به



حرفش گوش نمی‌کنم، برحسب چیزها نخواهم دید، برحسب دردها نخواهم دید، درد ایجاد نخواهم کرد، به مردم درد نخواهم داد، دردهایم را خواهم شناخت، پرهیز خواهم کرد. اتفاقاً الآن راجع به پرهیز صحبت می‌کنیم.

یکی از نتایج این کار این است که ما دست به پرهیز می‌زنیم. پرهیز یعنی نیاوردن چیزها به مرکز، دیگر پس از این، و اقرار به اشتباه.

پس عذر، عذر واقعی هم واقعاً در بیرون هم همین است دیگر، شما از یک دوستی می‌خواهید عذر بخواهید، می‌گویید که ببخشید من اشتباه کردم، دیگر پس از این این کار را نمی‌کنم، و پس از آن، آن کار را نکنید، این عذر واقعی است. در مقابل خداوند هم همین است، ببخشید من شما را توی گره گذاشتم، نشان‌دار کردم به‌عنوان امتداد شما ای خداوند، پس از این نمی‌کنم دیگر، این عذر واقعی است.

برای همین می‌گوید «چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟» آن کس که از بی‌نشان نشان گفته، خودش را به‌صورت نقش ارائه کرده، نقش‌ها را فروخته، هنوز هم دکان دارد، نمی‌دانم علمش را می‌فروشد، هنرش را می‌فروشد، می‌گوید من را ببینید، به من توجه کنید، به من تأیید بدهید، این شخص چه‌جوری می‌خواهد عذرخواهی کند؟! می‌خواهد بهانه‌های ذهنی بیاورد؟ که به دردش نمی‌خورد که، عذرخواهی ذهنی که دوباره او را در ذهن نگه می‌دارد. عذرخواهی واقعی این است که ببرد از ذهن بیرون، من ذهنی را صفر کند. پس فهمیدیم عذرخواهی واقعی این است که ما دیگر آن کار را نکنیم. درست است؟

پس می‌بینید این سه بیت مهم است، بیت اول می‌گوید ما که امتداد خداوند هستیم اصل این است که، قانون این است که نشان‌دار نمی‌شود کرد خداوند را، اگر بکنیم دریده می‌شویم، سوزیده می‌شویم.

سومی این است که عذر و بهانه‌ای نداریم که به‌صورت ذهنی ارائه کنیم بی‌فایده است، عذر واقعی این است که دیگر این کار را نکنیم، یعنی پس از این فقط مجاز هستیم که فضاگشایی کنیم، فضا‌بندی، منقبض شدن را من مجاز نیستیم.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

منقبض نمی‌شوم.

قبض دیدی چاره آن قبض کن

زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قبض: گرفتگی، دل‌تنگی و رنج

بُن: ریشه



سَرهای بد از ریشهٔ بد می‌رویند، یعنی متقبض بشوید بلافاصله این انقباض در مرکز شما می‌شود یک ریشه و یک رفتار بد، که سم و دردِ من‌ذهنی در آن می‌ریزد، از شما پدید می‌آید، یک فکر غلط. همان می‌سوزاند شما را، همان می‌سوزاند شما را، شما فکر می‌کنید که از بیرون سوخته می‌شوید.

پس این‌ها را ما خواندیم.

حالا، اجازه بدهید چند بیت برای این‌که گرم بشویم از مثنوی و دیوان شمس بخوانیم و یادآوری کنیم که این من‌ذهنی دوباره چه‌جوری درست می‌شود، چه آفت‌هایی دارد وقتی مولانا می‌گوید که خودت به‌عنوان امتداد خدا خودت را می‌دَری و می‌سوزانی، مواظب خودت باش.

خودبه‌خود شکل دیو می‌کردند وز نهیبش غریو می‌کردند (حکیم سنایی)

نهیب: فریاد بلند برای ترساندن، تَشَر
غریو: فریاد، بانگ بلند

کار ما در این جهان از روی ناآگاهی که وقتی هم‌هویت می‌شویم، این است که درست مثل این‌که یک کسی روی کاغذ شکل‌های ترسناکی می‌کشد و به آن‌ها جان می‌دهد که یک ذره حرکت کنند، بعد می‌ترسد. از مخلوق خودش می‌ترسد، این را سنایی می‌گوید.

ما شکل دیو را در ذهنمان می‌کشیم، انرژی زندگی را می‌گذاریم این‌ها را آنیمیت (جان دادن، زندگی بخشیدن: animate) می‌کنیم، به اصطلاح به حرکت درمی‌آوریم، این‌ها شروع می‌کنند به حرف زدن در سر ما، ما می‌ترسیم.

خب یک راهش این است که این کار را نکنیم، ولی شما ممکن است بگویید من متوجه این موضوع نیستم، راست هم می‌گویید. برای این‌که در اثر همانیدن و گذشتن از همانیدگی‌ها و این‌که ما فکر می‌کنیم همانیدگی‌های مرکز ما به ما زندگی خواهند داد، هویت خواهند داد، ما این قدر به این‌ها مشغول هستیم، از طرفی دیگر این اشتغال به این همانیدگی‌ها این قدر درد ایجاد کرده، دردهایی از قبیل رنجش، خشم، ترس، اضطراب، حس تأسف نسبت به آینده و چرا این را از دست دادم، ببین چقدر حیف شدم، حسادت در اثر مقایسه، این‌ها این قدر ما را گیج کرده اصلاً ما فرصت نداریم که بکشیم عقب یک ذره زندگی خودمان را نگاه کنیم، ببینیم چکار داریم می‌کنیم ما؟

ما خودمان به خودمان لطمه می‌زنیم یا دیگران می‌زنند؟ من خودم این دیو را ترسیم می‌کنم از آن می‌ترسم؟ یا دیگران می‌کنند؟ بعد درست نگاه کنم، می‌بینم که من خودم دارم ترسیم می‌کنم این دیو را، و این دیو، همین که من‌ذهنی باشد فکر می‌کند، فکرهای ترسناک می‌کند من می‌ترسم. من چه کسی هستم؟ همان آلتست، همان امتداد خدا که نه می‌میرد، نه خیس



می‌شود، نه می‌سوزد، نه می‌شود دریدش او را، در عین حال او شما را می‌درد که این کار را نکن، بابا به من زنده بشو، چرا این من‌ذهنی را می‌آوری بالا؟ دارد به ما می‌گوید، منتها چون گوش نمی‌دهیم، از طریق دریدن، از طریق سوزیدن، یعنی سوختن. درست است؟

پس یک راهش این است که متوجه بشویم دیومان را خودمان ترسیم می‌کنیم، شخص شما دیوی که الان می‌ترسی، مگر نمی‌ترسی؟ از صدای این دیو می‌ترسی. دیو را چه کسی ترسیم می‌کند؟ شما. خب نکن. درست است؟ و همین‌طور این سه بیت:

**گر نه نفس از اندرون راحت زدی
ره‌زنان را بر تو دستی کی بُدی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

**ز آن عَوانِ مُقْتَضی که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوان: مأمور
مُقْتَضی: اقتضاکننده، خواهش‌گر

**ز آن عَوانِ سِرّ شدی دزد و تباہ
تا عوانان را به قهر توست راه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوان: مأمور

می‌گوید این من‌ذهنی ما که نفس ما است از درون خیانت به ما نکند، راه ما را نزند، ره‌زنان بیرون، آدم‌های بیرونی، من‌های ذهنی بیرونی چه‌جوری می‌توانند به ما دست پیدا کنند؟

اگر شما الان فضا را باز کنی، از جنس آلت باشی، من‌های ذهنی دسترسی به شما دارند؟ نه. چون دیو را ترسیم می‌کنی و دیو خودت را به جهان ارائه می‌کنی، دیوهای دیگر با دیو تو دارند صحبت می‌کنند، بلکه الان دیگر خودت شدی دیو، دیوهای دیگر به تو می‌توانند لطمه بزنند.

از این «عوان»، عَوان یعنی همین مأمور، من‌ذهنی مأمور است، جاسوس است در درون ما، که اسمش شهوت است. چرا؟ ما شهوت این نقطه‌چین‌ها را داریم، هر چیزی که در مرکز ما است، ما را از جنس آن می‌کند. هر چیزی که در مرکز ما است، ما را از جنس خودش می‌کند، جذب می‌شویم در بیرون به‌سوی آن، اسمش شهوت است، و اقتضا می‌کند.

شما اگر با پول همانیده بشوید، اقتضا می‌کند که شهوت آن را داشته باشید. بنابراین این مأمور شما را هل می‌دهد به‌سوی پول بیشتر، پول بیشتر برای زندگی بیشتر که غلط است. که مرکز شما، دل شما اسیر حرص و آز و آفت می‌شود.



حرص یعنی یک ذره زیاد کنم زندگی‌ام زیادت‌ر بشود. دائماً طمع آن را دارم، آرزو آفت هم یعنی مضرات آن، صدمات آن. از این مأمور سر یعنی پنهانی که مردم اگر من ذهنی‌شان را می‌دیدند، دیوی که ترسیم می‌کنند می‌دیدند، وحشت می‌کردند. خوب است که نمی‌بینند.

از این جاسوس درونی، از این مأمور درونی که دارد خراب‌کاری می‌کند، شما را می‌درد، دزد و تباه شدید و به‌خاطر همین است که عوانان بیرونی به شما دست پیدا کردند که به شما لطمه بزنند، «تا عوانان را به قهر توست راه»، کاملاً مشخص است. پس بنابراین این من ذهنی شما است که سبب می‌شود حتی دیگران به شما لطمه بزنند. درست است؟

و شما می‌دانید که این من ذهنی به این ترتیب درست شد، یعنی شما دارید ترسیمش می‌کنید هر لحظه، می‌توانید نکنید و از آن می‌ترسید و واقعاً موجود ترسناکی است، برای این که دائماً یا می‌درد یا ما را می‌سوزاند که ما بگوییم بابا، من تو نیستم، که ما به‌عنوان ناظر نگاه کنیم من ذهنی‌مان را ببینیم، ببینیم در ذهنمان چه اتفاقی می‌افتد؟ و اگر شما به‌صورت ناظر که ذهنتان را نگاه می‌کنید از او بپرسید شما چکاره هستید؟ راستش را می‌گوید. می‌گوید من اسمم خروب است، من خراب‌کننده هستم.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خروب است ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟

گفت: من رستم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

من که خروبم، خراب منزلم

هادم بنیاد این آب و گلم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروب: بسیار خراب‌کننده

رستن: روییدن

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

یعنی شما به‌عنوان سلیمان، به‌عنوان هشیاری قائم به ذات، قائم به خود، حضور ناظر اگر به من ذهنی‌تان نگاه کنید، بگویید که آقا یا خانم من ذهنی، شما این‌جا چکاره هستید؟ می‌گوید من خروب هستم. خروب یعنی بسیار خراب‌کننده و شما هم شاه جهان هستید.

شما می‌پرسید خاصیت شما چیست؟ گفته اگر من برویم، مکان تو که این جسمت هست، فکرت هست، هیجانانت هست، جان این جسمی‌ات هست، این‌ها را ویران می‌کنم، به آن جان اصلی‌ات نمی‌توانم لطمه بزنم که آلت است، ولی هرچه که در مکان است این را من خراب می‌کنم، نمی‌گذارم، بهتر است من نرویم، یعنی من ذهنی رشد نکند در شما.



من خَرَّوب هستم و منزلت را خراب می‌کنم و من از بین برنده یعنی هادمِ بنیاد آب و گل هستم. هرچه که از آب و گل می‌سازی، می‌خواهد فکر کنی یک چیزی خلق کنی در بیرون، می‌خواهد این بدن را غذای خوبی بخوری، نوش جان بشود به این بدن، من خرابش می‌کنم، به غذا نیست. تا زمانی که من هستم هر کاری بکنی این را من خراب می‌کنم، باید اول من را از مرکزت بیرون کنی. این‌ها را دارد می‌گوید.

پس اولین کار ما این است که این من‌ذهنی را، این عَوانِ مقتضی را، این مأمورِ درونی را از مرکزمان بیرون کنیم. پس دل آمده به گوش ما این را گفته، خداوند به گوش ما یواشکی گفته تو چون اسم روی من گذاشتی و من را به‌صورت جسم می‌بینی، از درون خودت را می‌دَری یا می‌سوزی. این را متوجه هستی؟ خب که تا حالا نشدیم.

دسته‌دسته، گروه‌گروه ما همدیگر را می‌کشیم، به همدیگر لطمه می‌زنیم. اگر متوجه بشویم همه، خداوند را به‌صورت جسم در نمی‌آوریم. هر کسی مسئول خودش است. و همین‌طور این سه بیت:

عاشقا، خَرَّوبِ تو آمد کُزی
همچو طفلان، سوی کُزِ چون می‌غُزی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)
خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا ندزد از تو آن اُستاد، درس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)
چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

کُزی: کجی، ناموزونی، ناراستی
می‌غُزی: فعل مضارع از غَزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال
ناموس: خودبینی، تکبر

عاشق کیست؟ ما بالقوه همه عاشق هستیم، ما انسان‌ها. چرا؟ برای این‌که از جنس او هستیم و خداوند فقط عاشق خودش است. توجه می‌کنید؟ ما هم عاشق خودمان هستیم. اگر عاشق خودمان باشیم، عاشق جسم‌ها نباشیم، عاشق انسان‌های دیگر هم می‌شویم، چون انسان‌های دیگر هم از جنس او هستند، همان جنس را شناسایی می‌کنیم. اصلاً شناسایی یعنی عشق‌ورزی. اگر شما یک انسان دیگر را به‌صورت آلت شناسایی کنید، دارید عشق‌ورزی می‌کنید چه به خودتان، چه به او.

کار ما شناسایی این نیروی وحدت‌بخش، خودش هم نیروی وحدت‌بخش است، خدا یا زندگی در همدیگر است و در خودمان. کار ما این است. در این صورت سازنده می‌شویم، در این صورت با هم هیچ تعارضی نداریم. اگر به‌صورت من‌ذهنی در حال قطع شده از آن عمل کنیم، با همدیگر نمی‌توانیم هماهنگ باشیم. پس می‌گوید ای عاشقا، ای انسان، خَرَّوبِ تو کُزی است. کُزی یعنی دیدن برحسب همانیدگی. مثل طفلان، تو که طفل نیستی، اگر طفل بودی، می‌گفتیم خب این هنوز یاد



نگرفته، چرا سوی کژی می‌روی؟ تو بیا بگو من مجرم هستم. چرا؟ چیزها را گذاشته‌ام در مرکز. نترس، بگو مجرم هستم. درست است؟

چیزها را گذاشتیم در مرکزمان، برحسب آن دیدیم، نشان‌دار شدیم. اگر مرکزمان عدم بود، نشان‌دار نمی‌شدیم. مرکز عدم، بی‌نشانی. مرکز جسم، نشان‌دار شدن. به همین راحتی است. شما برحسب چیزها ببینید، خداوند را نشان‌دار می‌کنید. برحسب فضای گشوده‌شده ببینید، خداوند می‌شود بی‌نشان، شما هم می‌شوید بی‌نشان، تمام شد رفت. بی‌نشانی را ادامه بدهید.

تو بیا بگو من مجرم هستم، برای این‌که چیزها را گذاشته‌ام در مرکز و نترس، آبرویت نمی‌رود. درست است؟ تا استاد یعنی خداوند درس را از تو مضایقه نکند. او مضایقه نمی‌کند، ما درس را نمی‌گیریم. درست است؟ اگر بگویی نمی‌دانم، جاهلم، خدایا، فضا را باز می‌کنم، به من درس یاد بده، این درست است و این انصاف است.

و اگر ناموست یعنی آبروی من ذهنی‌ات بیاید بالا، بگویی من می‌دانم، یعنی چه که من یاد بگیرم؟! از مردم که نمی‌توانم یاد بگیرم، من از همه بیشتر می‌دانم، از خداوند هم نمی‌توانم یاد بگیرم، دیگر چه به من یاد بدهد؟! همه را یاد داده دیگر! ناموس نمی‌گذارد ما از خداوند یاد بگیریم.

چرا ما فضاگشایی نمی‌کنیم؟ برای این‌که ما «می‌دانیم». چرا ما درد می‌کشیم؟ برای این‌که «می‌دانیم». خب «می‌دانیم»، درد بکشید. نه، نمی‌دانیم. توجه کنید! ما الآن می‌رسیم به سه‌تا این قلم که من هر دفعه این‌ها را توضیح می‌دهم تا یادآوری کنم. ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی، پندار کمال، درد. این سه‌تا ما را گیج می‌کنند. یا سه‌تا با هم عمل می‌کنند یا یکی عمل می‌کند، آن دوتایی را هم می‌آورد تو، که من کامل هستم، چیزی لازم نیست به من اضافه بشود. این بلای من ذهنی است. درست است؟

به من برمی‌خورد اگر بگویند نمی‌دانم، این هم ناموس من است، این را باید حفظ کنم، کسی نمی‌تواند حرف من را زمین بیندازد. حتی هزاران نفر بمیرند باید حرف من باشد، این ناموس است. زیر بار اشتباه نمی‌رود، اشتباه نمی‌کند. درحالی‌که همه کارهایش اشتباه است.

بعد آن موقع یک شاخه دیگرش درد است. وای! این درد می‌آید بالا، گیج می‌کند ما را، اگر بگویند هم نمی‌فهمیم. الآن من می‌گویم که مولانا می‌گوید که خدمت شما عرض می‌کنم، می‌گوید شما چون خودتان را نشان‌دار می‌کنید، خودتان خودتان را می‌درید یا از درون می‌سوزید، شما باور می‌کنید؟



ممکن است نکنید. برای این که می گوئید مگر می شود؟ مگر می شود من این کار را بکنم؟! بله که می شود، شما متوجه نمی شوید. شما فکر می کنید به خودتان دارید خدمت می کنید. این خدمت نیست، این دریدن خودتان است. تمام این ها استوار شده، قائم شده روی این اصل که من «می دانم».

شما نگاه کنید که ما، بزرگ ترین شهوت ما انسان ها این است که من می دانم و تو نمی دانی. شما اگر بگوئید به من که تو می دانی، این خیلی ارضاکننده است، من اصلاً نمی خواهم بشنوم که نمی دانم. براساس این می دانم من ذهنی، پندار کمال، ناموس، درد گذاشته شده و این سه بدبخت کننده آدم است.

اگر شما، الآن می رسمیم به این سه تا، فقط این جا دارم توضیح می دهم که صحبت ناموس شد. می گوئید شما اگر وسط کار که خیلی هم مشغول هستی، متوجه شدی اشتباه کردی و از اشتباهت برگردی، جلوی ناموس درآمدی. اگر عذر بخواهی از بچه ده ساله ات ولو این که شما سی سالتان است، چهل سالتان است، جلوی ناموس درآمدید.

ما می توانیم تمرین کنیم و با حیثیت بدلی مان مبارزه کنیم. از پندار کمالمان به اصطلاح شرمنده بشویم، عذر بخواهیم. توجه می کنید؟ بگوئیم ببخشید که من فکر می کردم کامل هستم. از دردهایمان عذر بخواهیم، از مردم و از خداوند، خب.

توجه می کنید این جا من یک توضیحی راجع به پرهیز بدهم با این ابیات. ما از پرهیز یا در مورد پرهیز خیلی کم صحبت می کنیم، چون مردم حساس هستند، خوششان نمی آید و از طرف دیگر هر کسی از پرهیز صحبت می کند، باید آدمی باشد که خودش پرهیز می کند. بنابراین سخت است که راجع به پرهیز صحبت کنیم. ولی حالا فقط توضیحاً بگوئیم که بدون پرهیز در این مورد هیچ کاری نمی شود کرد.

گر تو اشکالی به کلی و حَرَج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

حَرَج: تنگی و فشار
الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلید درِ رستگاری و نجات است.

اِحْتِمَا كن، اِحْتِمَا ز اندیشه ها فكر، شیر و گور و، دلها بیشه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

اِحْتِمَا: پرهیز

اگر همراه اشکال هستی، گرفتار هستی، به کلی در گرفتاری هستی، حَرَج یعنی تنگنا، همین که من ذهنی ما را می گذارد، تنگنا است این، توجه می کنید؟ ترکیب می دانم، پندار کمال، من که کاملم، از طرف دیگر همراهش چطور می شود آخر من بیایم از شما چیزی یاد بگیرم؟ از مولانا چیز یاد بگیرم؟ من خودم دانشمندم و آبرو دارم. مردم چه می گویند اگر من بگویم



من تا حالا اشتباه کرده‌ام؟ این ناموس است. از طرفی دیگر دردهایم می‌آید بالا، این حَرَج است، گرفتاری است، تنگنا است، من ذهنی سه کنج دیوار ما را گیر آورده.

حالا می‌گوید اگر شما خودتان را این‌طوری می‌بینید، صبر کنید. برای این‌که صبر کنید گشایش و رستگاری است. احتما کن، یعنی پرهیز کن. ببینید چند جا احتما را تکرار می‌کند. احتما از اندیشه‌های من‌دار، اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها، چرا؟ فکر همانیده مثل شیر است که گورخر معانی را می‌خورد. از آن‌ور زندگی می‌آید، فکرهای من‌دار این معانی را، این زندگی شما را می‌بلعد. «فکر، شیر و گور و، دلها بیشه‌ها»، در دل‌ها که پر از همانیدگی است، مثل بیشه است، شیرِ فکرِ من‌دار پیدا می‌شود. توجه می‌کنید؟

«احتماها بر دواها سرور است»، عرض می‌کنم احتما یعنی پرهیز، پرهیز یعنی نیاوردن چیزها به مرکز. وقتی جذب می‌شویم به‌سوی چیزی در بیرون شدید، حتماً آن چیز در مرکز ما هست، با آن همانیده هستیم. دیدن این همانیدگی، آگاه شدن و فضاگشایی در اطراف آن و نرفتن به‌طرف آن پرهیز است، احتما کن می‌گوید:

احتماها بر دواها سرور است زان‌که خاریدن فزونی‌گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

گر: کچلی

احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوه جان را ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

ببینید چند دفعه این پرهیز و احتما را تکرار می‌کند برای تأکید؟ می‌گوید احتما سرور دواهاست، پرهیز. یعنی لازم نیست که شما یک چیزی را بیاوری مرکز، اسیر آن بشوی، بعد بروی به دکتر بگویی حالا قرص بده من شب خوابم نمی‌برد. خب آن را نیاور مرکز، پرهیز کن. سرور دواهاست، سرور دواهای ذهنی است، سرور مشاوره با دکتر است، سرور قرص خواب است، «احتماها بر دواها سرور است»، برای این‌که هرچه راجع به این موضوع حرف بزنی، راجع به همانیدگی، درحالی‌که در مرکز است، درست مثل این است که سر کچل را می‌خاری، بدتر می‌شود.

پس فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها شبیه خاریدن سر یک کچل است که بیماری‌اش بدتر می‌شود. می‌گوید احتما حتماً ریشه دواست. پس ریشه تمام دواها چیست؟ پرهیز است. دواهای روانی‌ها! ریشه دواهای خوب‌کننده دردهای شما پرهیز است، شما احتما کن، پرهیز کن، ببین جان اصلی‌ات، همان جان آلتست چه قوتی دارد! آن را ندیدی، ما تا حالا بی‌قوتی، بی‌اختیاری جان ذهنی‌مان را دیدیم.

خب این بیت را می‌خوانیم:



تاکنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

بعد از احتما و پرهیز می‌توانیم این را بگوییم، می‌گوییم تا حالا من به اصطلاح شهوت این چیزها را گذاشته بودم به مرکز، می‌خواهد پول بشود، می‌خواهد مقام بشود، می‌خواهد نمی‌دانم همانندگی با فرزند بشود، همانندگی با مستغلات بشود یا هرچه بشود، درست است؟ من پس از این، این کار را نمی‌کنم دیگر و تا حالا آب زندگی را که می‌خوردم تیره می‌کردم، بعد از این دیگر نمی‌کنم این کار را، نتیجه پرهیز.

و این بیت، هیچ بهانه‌ای نمی‌گیریم، هیچ مانع ذهنی نباید سبب بشود که من پرهیز نکنم و چیزها را از مرکزم نرانم و فضاگشایی نکنم، یعنی کار ما هر لحظه صرف نظر از این که ذهن ما چه نشان می‌دهد، فقط فضاگشایی و بی‌اعتبار کردن این چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد و می‌گوید من جدی هستم، من مهم هستم.

از پدر آموز، ای روشن‌جبین رَبَّنَا گُفْتُ وَ ظَلَمْنَا پِیش از این

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم.

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوایِ مکر و حیلَتِ برفراخت

لَوَا: پرچم

یعنی از حضرت آدم یا اصلاً به طور کلی آدم یعنی تعریفش این است، اگر یک کسی، بخواهیم انسان واقعی پیدا کنیم، این شخصی است که فهمیده که همانندگی را یا جسم‌ها را نباید در مرکزش بگذارد. امروز خیلی صریح گفت که اگر این کار را بکنی، آن چیزی که تو هستی، امتداد خدا تو را خواهد دید، نکن این کار را، تو را خواهد سوزاند، تا شما این کار را نکنی.

پس معلوم می‌شود افسردگی ما در جوانی از چه هست. حالا هم می‌گوید، در این جا پدر یعنی حضرت آدم، و این‌ها آیه‌های قرآن هستند، شما دیگر حفظ هستید، الآن هم شاید نشان بدهم.

«از پدر آموز ای روشن‌جبین»، روشن‌جبین کسی که پیشانی‌اش روشن است، یعنی عاشق است، یعنی از نور آلت است، پیشانی وجود اصلی شما روشن است، یعنی می‌توانید ببینید. «از پدر آموز ای روشن‌جبین» او چه گفته؟ اولاً گفته خدایا، یک خدایایی گفته، فهمیده که فقط من ذهنی نیست، یک خدایی وجود دارد و خدا از جنس جسم نیست، و گفته «ظَلَمْنَا» یا ما به خودمان ستم کردیم با گذاشتن چیزها در مرکزمان، پیش از این یعنی پیش از ما. او بهانه کرد؟ رفت سبب‌سازی ذهن؟ گفت به این علت، به این علت من اشتباه کردم؟ نه، این را شیطان کرده می‌گوید.



هر کسی سبب‌سازی ذهنی بکند و در این لحظه پرهیز نکند، چیزها را دوباره بیاورد مرکزش، این از جنس شیطان است، پایین می‌گوید. «نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت»، حقه‌بازی نکرد به زبان بگوید عمل نکند، این تزویر است، نه هم شروع کرد به سبب‌سازی و توجیه کردن و این‌ها.

در غزل داشتیم می‌گفت که این جان چه عذر و بهانه دارد؟ جان ما به‌عنوان من‌ذهنی عذر و بهانه‌های ذهنی دارد با سبب‌سازی که ما را در جبر نگه می‌دارد. جبر یعنی زندانی شدن در ذهن، عاجز شدن که من هیچ کاری نمی‌توانم برای تغییر زندگی‌ام بکنم. یکی از راه‌های دریدن همین من‌ذهنی است که توی مخمصه افتادم، ولی کاری هم نمی‌توانم بکنم. درست است؟

اگر شما مثل حضرت آدم می‌گویید، نگویند که خدایا، من به خودم ظلم کردم، پس آدم متوجه شده که چیزها را از مرکزش باید بیرون براند، ما متوجه نمی‌شویم، ما بهانه می‌کنیم، ما مانع‌سازی ذهنی می‌کنیم، می‌گوییم به این علت، به این علت فعلاً نمی‌توانم. «نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت»، نه لَوای، لَوای یعنی پرچم، «لَوای مکر و حیلَت بر فراخت»، یعنی شروع کرد به سبب‌سازی کردن؟ نه نکرد این‌کار را. درست است؟ همین است:

«قَالَ ارْبَنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

الآن شما می‌گویید خدایا، ببینید ما اشتباه کردیم مرکزمان را جسم کردیم و ما تصمیم گرفتیم، شناسایی کردیم، این جسم‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم، اگر تو کمک نکنی و همین‌طور ما جسم‌ها را در مرکزمان نگه داریم، ما خودمان خواهیم درید خودمان را، طبق غزل امروز، ما زیان به خودمان خواهیم زد. درست است؟

پس با فضاگشایی می‌گوییم ای خدا، با فضاگشایی، عملاً فضاگشایی ما معنی‌اش این است که ما جسم را از مرکزمان برداشتیم تو را گذاشتیم. اما ابلیس چکار کرده؟ ابلیس که من‌ذهنی از فرزندان او است و از جنس او است، می‌گوید:

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بَدَم من سُرُخ‌رو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)
رنگ رنگ توست، صَبَاغِم تویی
اصل جُرْم و آفت و داغِم تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صَبَاغ: رنگ‌رَز

ابلیس آمده گفته خدایا، نگفته خدایا، من اشتباه کردم جسم‌ها را گذاشتم. گفته جسم‌ها را گذاشتم که گذاشتم، اما تو باعث شدی که من بگذارم، یعنی من قدرت انتخاب ندارم.



انسان قدرت انتخاب دارد، در این لحظه شما می‌توانید مرکزتان را جسم کنید، می‌توانید فضا را باز کنید. می‌توانید شناسایی کنید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است یا نه جدی است. اگر بگویید جدی است، از جنس شیطان می‌شوید. اگر بگویید بازی است و فضا باز بشود، از جنس آدم می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، از دریده شدن نجات پیدا می‌کنید.

پس ابلیس گفته بابا من که سالم بودم، تو ما را مریض کردی. دارد به چه کسی می‌گوید؟ به خداوند. و این رنگی هم که روی من هست، رنگ توست، تو زدی، اصلاً من تقصیری ندارم. مثل من‌های ذهنی که می‌گویند به ما مربوط نیست، شما بیا بگویید ما را چه کسی بدبخت کرده؟ نه به شما مربوط است، خودت بدبخت کردی.

رنگ رنگ توست ای خدا، رنگ‌رمز تو هستی، صَبَاغ یعنی رنگ‌رز و ریشه این جرم و این گره و این که حتی که می‌گویی نشان‌دار کردم، من که نکردم، تو کردی، من اصلاً کاره‌ای نیستم. هان! کاره هستی تو، مگر خودت را به حساب نیاوری، مگر وارد بازی نشوی، آن موقع دارید آلت را انکار می‌کنید، دارید می‌گویید من از جنس خدا نیستم، این دیگر بدتر است. خب ما را به همین اشتباهات می‌اندازد همانیدن، که می‌گوید مواظب باش! قانون این است که آلت را نمی‌شود نشان‌دار کرد.

ولی شیطان می‌گوید ریشه این جرم من، گناه من، و این ضرر و زیان من و دردهای من تو هستی، به ما اصلاً مربوط نیست. شما هم این‌طوری می‌گویید؟ این‌طوری می‌گویید، درست کنید. این‌ها را شیطان می‌گوید.

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)
بر درختِ جبر تا کی برجهی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)
همچو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل

می‌گوید برو این آیه را بخوان، آیه را هم که بارها شما خواندید.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»
 «گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
 (قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]



آیه هم گفت چه؟ ای خدا، شیطان به خداوند می‌گوید، حالا که مرا همراه کردی، یعنی ما داریم به خداوند می‌گوییم، درست است؟ من هم، هم خودم را هم آدم‌های دیگر را از راه منحرف خواهم کرد.

نیروی همانش و درد جهان که شیطان است دارد به خداوند می‌گوید که تو کردی، من در خودم هیچ اختیاری نمی‌بینم خودم را درست کنم و خلاصه من هم انسان‌ها را تا آن‌جا که می‌دانم به انحراف خواهم کشاند، نخواهم گذاشت فضا باز کنند، از جنس تو بشوند. این‌ها را دارد می‌گوید.

و این درخت جبر است. جبر یعنی انسان بیفتد به ذهن و بگوید من چاره‌ای ندارم، چرا؟ برای این‌که تقصیر ژنم است، پدر و مادرم این‌طوری بودند، تقصیر جامعه است، تقصیر دیگران است، تقصیر رئیس‌م است، تقصیر این است، تقصیر آن است، تقصیر همسرم است. این جبری بودن است.

«کژ کم تنی» یعنی کژ نتنی. کژ تنیدن یعنی برحسب همانیدگی‌ها دیدن و مطابق الگوهای من‌ذهنی عمل کردن. الآن می‌گوید «بر درخت» تا کی بروی به بالای درخت جبر و اختیار خودت را در این لحظه که می‌توانم فضاگشایی کنم یا منقبض بشوم، این را «یکسو نهی؟»

پس شما باید مسئولیت هشیاری‌تان را در این لحظه با تمرکز روی خودتان که من همه‌کاره‌ام، به‌عهده بگیرید. اگر خودم را دارم می‌سازم، دارم سبز می‌شوم، جوان‌تر می‌شوم، سالم‌تر می‌شوم، من دارم می‌کنم. منی که امتداد خدا هستم البته، نه من‌ذهنی.

اگر دارم پژمرده می‌شوم و اگر از درون می‌سوزم، دارم خودم را، خودم را می‌درم، باز هم خودم می‌کنم. من الآن در این لحظه اختیار دارم و من مثل ابلیس و فرزندان او نیستم. «ذُرِّیات» یعنی فرزندان. مانند ابلیس و فرزندان او که در این لحظه با خدا در جنگ و در گفت‌وگو هستند.

من‌ذهنی با خداوند در جنگ و در گفت‌وگو است، چرا در جنگ است؟ برای این‌که در این لحظه شما سبب‌سازی را می‌گیرید برای فکرتان، فضا را باز نمی‌کنید که خرد زندگی را بگیرید. این لحظه زندگی شما را خداوند اداره می‌کند یا من‌ذهنی‌تان؟ خواهید دید که من‌ذهنی‌تان. پس با او در جنگید.

او می‌گوید بگذار من اداره کنم، شما می‌گویید نه، من خودم با سبب‌سازی اداره می‌کنم و این، این‌که فکر بعد از فکر در ذهن ما جریان دارد، این همان بحث ما با خداوند است، وگرنه ما خاموش می‌شدیم که در غزل در آخرین بیت هم هست. اما اجازه بدهید این سه بیت را برایتان بخوانم:

**کورمرغانیم و بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)



ناساخت: غیرآماده

همچو جُغدان، دشمنِ بازان شدیم

لاجرَم و امانده ویران شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

می‌کنیم از غایتِ جهل و عَمی

قصد آزار عزیزان خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۸)

غایت: نهایت

عمی: کوری

کورمرغیم برای این‌که جلوی چشمانمان عینک همانندگی زدیم. درست است که مرغ خدا هستیم، ولی عینک همانندگی هستیم. بسیار به اصطلاح ناشی هستیم، هیچ آمادگی نداریم. ناساخت یعنی کسی که آماده نیست. و آن سلیمان که خداوند باشد با فضاگشایی باید می‌شناختیم، نشناختیم. یک لحظه هم او را ندیدیم.

شما از خودتان بپرسید آیا من تا حالا یک لحظه هشیارانه فضاگشایی کرده‌ام و سلیمان را دیده‌ام؟ سلیمان در ضمن هم نماد خداوند است، هم کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، یعنی همانندگی در مرکزش ندارد اصلاً. هر دو سلیمان است، برای این‌که این دو جنس یکی هستند.

بنابراین «همچو جُغدان»، یعنی مثل من‌های ذهنی، «دشمنِ بازان شدیم». بازان شما هستید که روی خودتان کار می‌کنید، لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنید. آن‌هایی که فضا بندی می‌کنند و من‌ذهنی را در مرکزشان می‌گذارند، این‌ها جُغد هستند. جُغد ویران می‌کند، خرّوب است.

پس مانند جُغدان دشمن آدم‌هایی مثل مولانا شدیم که «باز» بودند، به ناچار زندانی ویرانه شدیم. ما داریم ویران می‌کنیم، هم بدنمان را که خانه ما است، هم محیط زیستمان را و در این کار هم جبری شدیم، می‌گوییم کاری نمی‌توانیم بکنیم، درحالی‌که کار می‌توانیم بکنیم.

از فرط جهل یعنی نادانی و کوری، کوری به‌خاطر این‌که همانندگی‌ها چشمان است، نادانی برای این‌که عقل من‌ذهنی را گرفتیم به‌جای عقل کل، دائماً قصد «عزیزانِ خدا» که همین آدم‌هایی مثل مولانا هستند، داریم.

همین‌که گفته‌های آن‌ها را عمل نمی‌کنیم، اگر پیدا کنیم یا می‌کشیم یا اذیتشان می‌کنیم یا ذلیلشان می‌کنیم، خوارشان می‌کنیم، می‌گوییم این‌ها عقل ندارند که اصلاً. اگر احترام می‌گذاشتیم، الآن وضع ما خیلی بهتر از این بود که این چیزها را می‌خواندیم، می‌فهمیدیم و عمل می‌کردیم.



تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۹)

«بانگ مرغان» عاشق خداوند، انسان‌هایی مثل مولانا را چه‌جوری می‌توانی بفهمی؟ چون «سلیمان» را یک لحظه هم ندیدی. شما از خودتان سؤال کنید که آیا سلیمان را، انسان به‌حضور رسیده را یا خداوند را با فضاگشایی یک لحظه دیده‌ام من؟ جوابش را به خودتان بدهید. اگر ندیده‌اید، بانگ مرغان حاضر را نخواهید شنید. این سه بیت را هم می‌خوانم:

دانه جو را، دانه‌اش دامی شود و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

مرغ جان‌ها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

هم سلیمان هست اندر دور ما کو دهد صلح و، نماند جور ما

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

این سه بیت مهم است خوب توجه کنید. «دانه‌جو» کسی که در ذهن دنبال دانه‌های همانندگی می‌گردد. «دانه جو را، دانه‌اش دامی شود»، چون با آن همانیده می‌شود، می‌افتد به تله آن. اما یکی دانه را بازی می‌گیرد، فضا را باز می‌کند، سلیمان‌جو است، «و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود».

اگر سلیمان‌جو باشید، فضا را باز کنید و به خداوند زنده بشوید، هم می‌توانید این را داشته باشید به‌عنوان زمینه زندگی‌تان، هم دانه را می‌توانید داشته باشید.

دانه جو را، دانه‌اش دامی شود و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

حالا بیت دوم می‌گوید که اصلاً ما به همدیگر به‌عنوان من‌ذهنی امان زندگی نمی‌دهیم. در حالی که الآن آخر زمان روان‌شناختی است، یعنی انسان نباید در گذشته و آینده باشد دیگر، هیچ انسانی. برای این‌که این زمان به آخر رسیده از نظر انسان، از نظر خداوند.

مرغ جان‌ها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)



با وجود این که زمان روان‌شناختی برای انسان به پایان رسیده و من و شما باید بدانیم که دیگر در زمان مجازی نباید باشیم، من ذهنی نباید داشته باشیم، اما حتی به همدیگر امان زندگی نمی‌دهیم. ما دائماً صلح و صفا را، آرامش را از همدیگر می‌گیریم، چرا؟ برای این که من ذهنی داریم، چرا؟ برای این که از درون می‌سوزیم یا دریده می‌شویم و من فکر می‌کنم تو داری می‌کنی و می‌آیم سراغ تو، تو را بدرم، درحالی که خودم، خودم را دارم می‌درم. شما نگاه کنید آیا دیگران از دست شما راحت زندگی می‌کنند؟

مرغ جان‌ها را در این آخرِ زمان نیستشان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

«هم سلیمان هست اندر دورِ ما»، مولانا می‌گوید در هر دوری سلیمان وجود دارد. حتماً در این دوران هم آدم‌هایی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده هستند. «کو دهد صلح و»، که صلح را رواج می‌دهد، آرامش را رواج می‌دهد. به ما می‌گوید که در همدیگر زندگی را شناسایی کنید، آلت را شناسایی کنید.

انسان‌ها را به صبر دعوت می‌کند، به سوی خداوند دعوت می‌کند. به سوی خداوند دعوت کردن یعنی دعوت به فضاگشایی. «کو دهد صلح و، نمائد جورِ ما»، این ظلم ما دیگر نمی‌ماند. شما ببینید مصداق این سه بیت می‌توانید باشید؟ دانه‌جو نباشید، سلیمان‌جوی باشید، هم دانه را دارید هم سلیمان را.

و شما بدانید آخرِ زمان است، زمان روان‌شناختی برای من تمام شده. بگویید که هم باید فضا را باز کنم، امان داشته باشم از من‌های ذهنی بیرون، هم به دیگران اجازه بدهم زندگی کنند، خودم هم زندگی کنم و در «دورِ ما» الآن مولانا هست. من بروم از او یاد بگیرم، این ابیات را تکرار کنم، خودم خودم را تربیت کنم. آرامش را به خودم یاد بدهم و در بیرون هم گسترش بدهم به‌طوری که انسان‌ها به همدیگر دیگر ظلم و جور نکنند.

اجازه بدهید این شکل‌ها را به شما توضیح بدهم خیلی سریع. این شکل‌ها را همیشه توضیح می‌دهم، برای این که درواقع هر موقع شما به مسئله و مشکل برمی‌خورید، می‌توانید به کمک این شکل‌ها مشکلاتان را بفهمید. می‌توانید فوراً بدانید که اشکال چیست و یک راه‌حلی پیدا کنید و در فکرها گم نشوید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦

شکل ۱۶ (مثلت پندار کمال)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)	شکل ۵ (مثلت هماننش)
شکل ۱۷ (مثلت فضاگشایی)	شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۶ (مثلت واهمانش)

همان طور که ملاحظه می کنید این مثلث هماننش است [شکل ۵ (مثلت هماننش)]، نشان می دهد که ما چیزهای آفل یا گذرا را که ذهن نشان می دهد، ذهن هر چه را که نشان می دهد از بین رفتنی است و دارد از بین می رود. اگر خوب دقت کنید این ها نباید مرکز ما باشد، و ذهن این ها را می گذارد مرکزش، مثل پول، مثل وضعیت های زندگی و باورهای مختلف و با این ها همانیده می شود. دیدن بر حسب این ها سبب می شود که با چرخش ذهن من ذهنی به وجود بیاید. من ذهنی در زمان مجازی کار می کند که همین گذشته و آینده هست.

و در سه بیت قبلی اگر یادتان باشد، گفت که «آخر زمان» شده یعنی زمان مجازی برای انسان تمام شده، باید بیاید به زمان حقیقی که این لحظه است، هر انسانی در این جا زندگی کند، و تا نیاید به این لحظه ابدی از دریدن خودش و سوزیدن خودش دست بر نمی دارد. تا زمانی که ما زمان مجازی را تمام کنیم در خودمان. توجه کنید به حرف مولانا:

مرغ جان ها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

یعنی اگر حتی یک زن، دو نفر را در نظر بگیرید که به صورت زن و شوهر هستند. اگر زمان مجازی برای این ها تمام نشده باشد، این ها امان زندگی را از همدیگر می گیرند، دشمن هم می شوند به جای این که دوست هم بشوند. ولی به محض این که زمان مجازی از بین برود و بیایند هر دو به این لحظه ابدی و فضا را باز کنند، این ها می شوند یار همدیگر، برای این که آلت و زندگی را در همدیگر شناسایی می کنند.

پس الان می بینید که چه بلایی سر ما آمده، آمدم نقطه چین ها، چیزهای آفل را گذاشتیم در مرکزمان و به وسیله این ها دیدیم. چون ذهن به سرعت از این فکرهای نقطه چین ها رد می شود من ذهنی به وجود می آید که در زمان مجازی است، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود می آید.



مقاومت به یک اعتباری یعنی این که آن چیزی که ذهن نشان می دهد مهم است و بازی نیست و بنابراین می تواند بیاید به مرکز ما. پس یک معنی مقاومت ستیزه است. همین مقاومت، یعنی یک وضعیتی پیش می آید شما از کنارش رد نمی شوید مثل آب، شما درست نوبت به نوبت درمی آید. چرا؟ برای این که از آن زندگی می خواهید، برای این که وضعیت ذهنی برای شما مهم تعریف شده.

و مقاومت یکی از راه های دریدن است. خود شما نگاه می کنید که وقتی از کنار یک وضعیتی رد می شوید و به شما نمی ساید، شما آسیب نمی بینید. وقتی با آن شروع می کنید به ستیزه کردن، رودررو شدن، دعوا کردن شما آسیب می بینید و به این طریق دریده می شوید.

چه کسی مقاومت می کند؟ شما. شما می توانید از کنارش رد بشوید مثل آب. یا نه مثل یک جسم جامد جلوی سنگ دربیایید و بابا بکش کنار، من می خواهم رد بشوم. در رودخانه آب هیچ موقع به یک سنگ بزرگ نمی گوید باید کنده بشوی، وگرنه من می ایستم این جا رد نمی شوم. نه، از پهلویش، از بالایش رد می شود می رود. شما باید آن طوری روان باشید. بنابراین مقاومت نمی کنید، ولی اگر چیز آفل در مرکزتان باشد، مجبور هستید مقاومت کنید.

پس منشأ این دریده شدن و سوخته شدن، همین جسم ها در مرکزمان است. از طرف دیگر هر لحظه چون وضعیت مهم است، ما می خواهیم ارزیابی کنیم ببینیم این وضعیت همانندگی های ما را اضافه می کند یا کم می کند؟ اگر اضافه کند، خوشحال می شویم. اگر کم کند، غمگین می شویم. و این غمگین شدن و خوشحال شدن مربوط به من ذهنی است، مربوط به حال من ذهنی است. شما به حال من ذهنی احتیاج ندارید، به حال آلت احتیاج دارید، به حال آن جان اصلی تان که فعلاً نیست. توجه می کنید؟

پس شما باید از شر من ذهنی تان خلاص بشوید، ولی این نشان می دهد که چه جوری شما دچار این کار می شوید. خیلی هم ساده است. کافی است هرچه که ذهنتان نشان می دهد، برای شما تعریف شده این مهم است، یکی اش همین پول است، پول معتبر هست، ولی مهم نیست، نباید بیاید مرکزتان. و اگر مرکزتان نیاید، می بینید! دارد زیاد می شود. اگر به مرکزتان بیاید، شما می شوید خسیس، پولتان زیاد نمی شود دیگر. توجه می کنید؟ اگر زیاد هم بشود موقتاً، بعداً کم می شود. مرکز عدم پول را زیاد می کند، برای همین در این بیت ها می گفت که اگر شما، «سلیمان جوی» هر دو را دارد.

**دانه جو را، دانه اش دامی شود
و آن سلیمان جوی را هردو بُود**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

از این ساده تر!



مرغ جانها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

شما تمرکزتان روی خودتان است، بگویید من می‌گذارم دیگران زندگی کنند، کاری ندارم، خودم هم زندگی می‌کنم. و اگر یک جوری مردم ریختند سر من می‌گویند زندگی نکن، من باید چاره‌اندیشی کنم و با فضاگشایی خودم را از شرشان حفظ کنم. و در این زمان سلیمان هست. سلیمان الآن می‌تواند همین مولانا باشد برای شما، که به شما صلح بدهد و ظلم را از بین ببرد. بله این را فهمیدیم.

و شما می‌دانید که این با شتاب کار می‌کند، با عجله کار می‌کند، با زمان کُن فکان کار نمی‌کند این من‌ذهنی. پس متوجه شدیم که ما وقتی از نقطه‌چین‌ها رد می‌شویم، عجله داریم. به‌طور کلی من‌ذهنی که تصویر ذهنی پویا است، عجله دارد به آن چیزی که توی ذهنش است و باید برسد، برسد و این عجله ایجاد استرس می‌کند.

کاین تائی پرتو رحمان بُود وآن شتاب از هزّه شیطان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹)

تائی: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن
هزّه: تکان دادن، در این‌جا به معنی تحریک و وسوسه

تائی با فضاگشایی می‌دانید و زمان قضا و کُن فکان، مثل زمانی که می‌گیرد یک گل باز بشود، این زمان قضا و کُن فکان است. ولی به ما باشد، می‌گوییم که این غنچه است بعد از پنج دقیقه باز بشود، بشود گل کامل، که چنین چیزی نمی‌شود. ما می‌خواهیم برای این‌که عجله داریم، برای این‌که با من‌ذهنی‌مان کار می‌کنیم.

پس شتاب از نیروی محرکه شیطان است، و تائی و فضاگشایی و صبر، و تن دادن به زمان زندگی، قضا و کُن فکان، ما می‌گویم قضا و کُن فکان معنی‌اش این است که خداوند قضاوت می‌کند، همان نیرو قضاوت می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود.

درواقع زندگی مرتب به ما می‌گوید بشو و می‌شویم، بشو و می‌شویم، باید ببینیم که بشو و می‌شویم با چه مرکزی صورت می‌گیرد. اگر با مرکز عدم باشد، عالی است. اگر با مرکز جسم باشد، ما داریم خودمان را می‌دریم، داریم می‌سوزیم، و قضا و کُن فکان نمی‌آید بگوید که خب این فامیل من است، حالا مرکزش جسم است، ما می‌گوییم کُن و باش، این هم می‌شود، بهتر است این ضرر نبیند. نه، مرکزت جسم باشد دریده می‌شوی. این قانون خداوند است، مرکزت عدم باشد ساخته می‌شوی، تمام شد. درست است؟

این جَفَّ الْقَلَم است. قلم خداوند درست می‌نویسد. بستگی به شما دارد. برای همین انسان هستیم، انسان فرقی با حیوان این است که ما توانایی انتخاب داریم، حیوان ندارد.



و این افسانه من ذهنی است [شکل ۹ افسانه من ذهنی].

دل آمد و دی به گوش جان گفت ای نام تو این که می نتان گفت

درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

می بینید این دستگاه که این جا دیده می شود، درواقع نیروی زندگی را می گیرد به مانع ذهنی تبدیل می کند، به مسئله ذهنی تبدیل می کند و به دشمن ذهنی تبدیل می کند، مالا درد می سازد. یعنی چه؟ یعنی دارد ما را می درد و می سوزد، زندگی ما را تلف می کند.

یک نام دیگرش خروب است. اسمش را گذاشته ایم افسانه من ذهنی، هپروت من ذهنی. بیشتر مردم در زمان مجازی با من ذهنی در افسانه من ذهنی زندگی می کنند. شما از خودتان بپرسید اگر خودتان، خودتان را می درید و می سوزانید، مجهز به افسانه من ذهنی هستید.

از این که بگذریم می رسم به مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، اسمش را بگذار مثلث پندار کمال یا ناموس. این یکی از بهترین مثلث ها است که نشان می دهد چرا ما تغییر نمی کنیم، چرا ما درست نمی کنیم خودمان را. الآن در این برنامه ۱۰۲۰ مولانا می گوید که اگر شما آلت و امتداد خدا را که شما خودتان هستید، نشان دار کنید یعنی همانیده بشوید، خودتان خودتان را می درید، خودتان خودتان را می سوزانید. شما شنیدید این را، درست است؟ خب ان شاء الله که باور می کنید.

ولی اگر باور نکنید یا بکنید، مهم نیست، برای این که این سه تا عامل که الآن روی صفحه می بینید پندار کمال، ناموس و درد نخواهد گذاشت شما خودتان را عوض کنید. توجه می کنید؟

بعضی آدم ها شما تجسم کنید و رای زندگی عادی، مثلاً شاه هستند، رئیس جمهور هستند یا آن مقامات سیاسی بالا، می دانند که ده پانزده روز دیگر ممکن است که کشته بشوند، ولی ناموسشان نمی گذارد، حیثیت بدلی شان نمی گذارد خودشان خودشان را نجات بدهند. می دانند که باید اقرار کنند به اشتباه، اگر به اشتباه اقرار کنند ممکن است حالا بخشیده بشوند، ولی نمی کنند، برای این که کوچک می شوند. ناموس، این حیثیت بدلی گرفتار می کند ما را، برای همین می گوید که «کرده حق ناموس را صد من حدید» یعنی آهن، الآن می خوانیم.

پس هیچ مرضی بدتر از این پندار کمال نیست که من فرض می کنم با این سیستمی که الآن دیدید، افسانه من ذهنی، من کامل هستم، هیچ ایرادی ندارم. از این مرض بدتر می گوید وجود ندارد. علتی بدتر یعنی بدتر از پندار کمال داشتن، این تصور



واهی در مورد خودم که من خیلی کاملم، از این بدتر مرضی وجود ندارد. درست است؟ این قاعده مثلث است. دومی‌اش درد است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فَتی: جوان، جوانمرد

می بینید پس یک ضلع دیگرش درد است. یعنی اگر کسی من ذهنی داشته باشد، این سه تا را دارد و این سه تا درواقع مانع تغییرش است. دردش می آید بالا گیجش می کند اصلاً نمی فهمد. هرچه به او بگویی نمی فهمد، درد هم نداشته باشد پندار کمال دارد، می گوید راجع به چه کسی صحبت می کنید؟ مگر من ایرادی دارم؟ چه کسی گفته من ایراد دارم؟ هر کسی می گوید من ایراد دارم خودش ایراد دارد، باید برود ایرادهای خودش را درست کند. درست است؟

اگر هم یک حقیقتی را بدهی که اصلاً نتواند دیگر انکار کند می گوید آقا این اشتباه را شما کردید، شما فکر کردید، شما گفتید عمل کنیم، این ضررش است، به او برمی خورد و همه جا را می زند می شکند بلکه هم برمی دارد شما را می کشد یا اذیت می کند یا از شما جدا می شود. ناموسش نمی گذارد. توجه می کنید؟

این سه تا را شما در خودتان ببینید. هر کس می خواهد تغییر کند، اولاً که چاره نداریم تغییر کنیم، نه؟ گفته که شما آلتست را نشان دار کردید، وای به حالتان، خودتان خودتان را می درید، از درون می سوزید، شما بنشین حالا با سبب سازی دیگران را ملامت کن این چه دردی را دوا می کند؟

تنها عذری که می توانی بخواهی این است که این کار را دیگر نکنی. ولی شما چه جوری می توانید نکنید؟ برای این که آبرویتان می رود. مردم چه می گویند؟ تا دیروز این کار را می کردی، الآن می گویی این کارها اشتباه بوده؟ از آبرویت نمی ترسی؟ چرا والله، آبرویم می رود، نمی گویم، بگذار بدبخت بشوم، بمیرم، دریده بشوم. خب:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
حدید: آهن

خداوند این ناموس، یعنی حیثیت بدلی من ذهنی را صد من آهن کرده، و خیلی آدم‌ها هستند که به این بندی که دیده نمی شود بسته شده‌اند، تکان نمی توانند بخورند.



کلاس مولانا نمی‌توانند بروند، مولانا نمی‌توانند بخوانند، برای این‌که می‌گویند آقا پس من اگر الآن مولانا را بخوانم یعنی من از مولانا کمتر می‌دانم؟ چطور این‌همه مردم دنبال من هستند، من نمی‌توانم بخوانم، نه! آبرویم می‌رود. شما جلوی این ناموس عرض کردم دربیایید.

برای مبارزه با ناموس، اگر این ناموس را بشکنید پندار کمال می‌شکند و یواش‌یواش آدم دردهایش را می‌بیند. ناموس خیلی خطرناک است.

شما می‌توانید از بچه‌تان گفتم عذر بخواهید، از دوستان عذر بخواهید، بلافاصله اشتباهتان را دیدید اقرار کنید، تا نشان دادند اقرار کنید و عذر بخواهید، این‌ها روش‌های عملی مبارزه با ناموس است و ممکن است ما را نجات بدهد.

اصلاً هیچ عذر و بهانه نداریم. همین‌که فهمیدیم اشتباه کردیم، بلافاصله اقرار می‌کنیم و زیر بار مسئولیت می‌رویم و عذرخواهی‌اش هم این است که عوض کنیم آن را، می‌گوییم من عوض می‌کنم این را عوض کردم تمام شد. خب الآن دیدید دیگر همه را دیدید و این را خواندیم:

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این‌چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت‌بدلی من‌ذهنی

اگر شما دچار همچو مثلی شده‌اید [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)] درد و پندار کمال و ناموس، بهتر است که واقعاً بگوییم بله، من جاهلم، ای خدا فضا را باز می‌کنم به من درس بده، و من مجرم بودم دارم اعلام می‌کنم من مجرم بودم و گناه‌ها بر گردن من است برای این‌که مرکز را جسم کرده بودم. و همین‌طور:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

خداوند خاصیت فضاگشایی را در درون ما قرار داده و به ما گفته که فقط می‌توانی منبسط بشوی، منقبض نمی‌توانی بشوی. منقبض بشوی، با من نمی‌توانی صحبت کنی. منبسط شو تا حرف من را بشنوی، من هم حرف تو را بشنوم تا من به تو بتوانم کمک کنم. پس در ضمن یک مثلث دیگر هم هست [شکل ۱۷ (مثلاً فضاگشایی)] که قاعده‌اش فضاگشایی است.



حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

یک ضلعش «نمی‌دانم» است. اگر این دوتا را شما رعایت کنید، می‌رسید به این‌که شما واقعاً مرکز را عدم می‌کنید، قضا یعنی خواست خداوند و او می‌گوید بشو و می‌شود، به شما کمک می‌کند. درست است؟ پس شما فقط حق دارید در زندگی گسترده بشوید.

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

یعنی از درون فضا را باز کن در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، تا خداوند شما را در این لحظه طعنه نزند که چرا من را نمی‌بینی و جسم را می‌بینی و آن را می‌گذاری مرکز، من را نمی‌گذاری که گسترده بشوم و به تو کمک کنم.

چون ملایک گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا جز آن‌چه به ما آموختی دست تو را بگیرد.»

پس بنابراین با فضاگشایی شما دارید می‌گویید چه؟ با فضاگشایی دارید می‌گویید این چیزی که من ذهناً می‌دانم که می‌خواست بیاید مرکز من، من این را انکار کردم حالا با این فضای گشوده‌شده تو به من درس بده، تو به من راه حل بده. درست است؟ نمی‌دانم.

پس شهوت می‌دانم از بین رفت، این شهوت می‌دانم ستونی بود که آن سه تا ناموس و پندار کمال و درد واقع شده بودند. بله این هم آیه‌اش است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

وقتی فضاگشایی می‌کنید، مرکز شما عدم می‌شود اصطلاحاً می‌گوییم شما از جنس فرشته می‌شوید. درست است؟ این فرشتگی شما است. و:



دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این بیت بسیار مهم است. تقریباً هر جلسه می‌خوانیم تا بدانید شما که دمِ او با فضاگشایی، دمِ خداوند با فضاگشایی به شما فقط می‌تواند کمک کند. و کارِ زندگی هم، کارِ او هم می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود با علمِ فضای گشوده‌شده و این تغییر شما موقوف سبب‌سازی ذهن شما نیست. درست است؟

پس شما با فضاگشایی به خداوند می‌گویید نمی‌دانم، او هم می‌گوید با مرکز عدمِ شما بشو و می‌شود کار شما درست می‌شود.

فهم تو چون بادهٔ شیطان بُود کی تو را وهم میِ رحمان بُود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸)

اگر فقط فهم ما با سبب‌سازی، مالِ من‌ذهنی باشد، در این صورت ما نمی‌توانیم میِ رحمان را بفهمیم با سبب‌سازی یا با ذهن. باید فضا را باز کنیم تا بفهمیم می‌ای که از طرف خداوند بیاید چه‌جوری است، مزه‌اش چه‌جوری است. این هم مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]:

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت ای نامِ تو این‌که می‌نتان گفت درندهٔ آن‌که گفت پیدا سوزندهٔ آن‌که در نهان گفت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

پس الآن دل، زندگی، خداوند، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز به گوشِ جان شما می‌گیرد و جان شما این را می‌شنود که نام تو به اصطلاح که گذاشته‌ای رویت غلط است. این نام درواقع شما آلتست را نشان‌دار می‌کند این غلط است.

پس شما می‌گویید من خودم را به صورت جسم، به صورت ذهن ارائه نمی‌کنم، نه به خودم، نه به دیگران. من همیشه فضا را می‌گشایم و از جنس او می‌شوم، از جنس عدم می‌شوم و خودم را نشان‌دار نمی‌کنم. اگر فضا را ببندم و چیزی در مرکز بگذارم دارم او را نشان‌دار می‌کنم. باید مطلع باشم که دریده می‌شوم و سوزیده می‌شوم. درست است؟

با فضاگشایی و عدم کردن مرکز می‌بینید که صبر و شکر در زندگی ما خودش را نشان می‌دهد. صبر یعنی تن دادن به زمان قضا و کُنْ فکان. شما می‌گویید من صبر می‌کنم با فضاگشایی، کی این کار من درست می‌شود؟ کی یک همانیدگی خودش را به من نشان می‌دهد و من او را می‌اندازم، عجله‌ای ندارم.



و می‌بینید که شکر عبارت از این است که شما از این ابزار فضاگشایی استفاده می‌کنید. شکر عبارت از این است که شما می‌گویید که الآن من دسترسی به این ابزار فضاگشایی دارم که دوباره خداوند را بیاورم به مرکز من برای این کار شکر می‌کنم.

شکر برای نعمت‌های خداوند که به من پول داده، سلامتی داده، همسر خوب داده، بچه خوب داده، این‌ها شکرهای فرعی است، این‌ها هم خوب است. ولی مادرِ شکرها این‌ها نیستند. مادرِ شکرها تشکر از خداوند است که فضا را باز می‌کنم به تو مجدداً دسترسی پیدا می‌کنم. و همه این‌ها همیشه همراه با پرهیز است که چیز بیرونی نیاید مرکز من، اگر بیاید می‌دانم که نشان‌دار می‌کنم آلت را، دریده خواهم شد، سوزیده خواهم شد.

و همین‌طور این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که حقیقت وجودی انسان است، که البته با دوتا بیت از یک غزل دیگر هست که می‌گوید: «در غم یار، یار بایستی». عیب ندارد این هم آمده این‌جا. یعنی اگر من غم یار دارم باید از جنس یار بشوم یا باید غم حد و حدود داشته باشد، غم من را می‌کشد. اگر به یک غم، به یک منظور جان ندهم، جان ذهنی را ندهم در این صورت هزارتا غم ذهنی پیدا می‌کنم.

به هر حال این حقیقت وجودی انسان است که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنم و یواش‌یواش شادی بی‌سبب که جنس اصلی من است خودش را به من نشان می‌دهد و یواش‌یواش به صنع و طرب دست می‌زنم. توجه می‌کنید که پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی، کار اصلی ما است. اگر شما این کار را می‌کنید یعنی من ذهنی با سبب‌سازی دیگر رفته.

سبب‌سازی ذهن بر اثر وضعیت‌های ذهنی یعنی یک وضعیت ذهنی سبب یک وضعیت ذهنی. این صنع نیست. این پشت‌سرهم چیدن حوادث است که به نظر ما می‌آید که این وضعیت سبب این وضعیت می‌شود، این وضعیت سبب این وضعیت می‌شود بعد همین‌طوری می‌روم جلو آخر سر می‌رسم به یک جایی که منظور آن نبوده. می‌بینم که نه جواب نداد چرا؟ برای این‌که با فضاگشایی نبوده. با فضاگشایی هم ما سبب‌سازی می‌کنیم، ولی سبب‌ها را او تعیین می‌کند. توجه می‌کنید؟ سبب‌ها را زندگی و خرد کل تعیین می‌کند.

و این دو بیت بسیار مهم است دوباره:

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد

در فراقش پُرغم و بی‌خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صُحبت چون هست زَر دِه‌دِهی

پیش خاین چون امانت می‌نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

صحبت: هم‌نشینی



زَرِّ دَهْدَهی: طلای ناب

اگر بی صبر باشیم، قرین من ذهنی مان می شویم. در فراق خداوند پر از غم و غصه می شویم و عاقبت به خیر نخواهیم شد، کارهای ما خیر نخواهد بود، چیزهای خوب اتفاق نخواهد افتاد. همنشینی من به عنوان آلت، زر خالص است، زر دَهْدَهی خالص است. «صُحبت چون هست زَرِّ دَهْدَهی»، چرا می روی پیش خائن که من ذهنی تو است، با او نشست و برخاست می کنی؟ یا با من های ذهنی دیگر؟ چرا فضا را باز نمی کنی با خداوند مصاحب بشوی؟ چرا، دسترسی به فضاگشایی نداری چرا با مولانا مصاحبت نمی کنی؟ صحبت یعنی همنشینی.

«صُحبت چون هست زَرِّ دَهْدَهی»، صحبت تو مثل زَر خالص است، زر خالص را که آدم پیش یک خائن نمی گذارد که فردا برود بگوید این زر من را بده، بگوید کی به من طلا دادی؟ ندادی. به من ذهنی زندگی تان را بدهید که زیر پا له کند، فردا یقه اش را بگیری چرا این کار را کردی؟ که می شود بیت سوم غزل، می گوید چه عذر و بهانه داری؟ هیچ چیز.

هشتادسالگی ما از من ذهنی مان بپرسیم چرا زندگی من را تلف کردی؟ می گوید خودت دادی تلف کردم، می خواستی ندهی، تو نمی دانستی من خروَب هستم، خائن هستم؟ برای چه زندگی ات را امانت گذاشتی پیش من؟ من هم این طوری کردم. درست مثل این که پول کلانی را می دهی به یک کسی که اصلاً عقل معاش ندارد، در عرض دو سه سال زیر پا له می کند، از بین می برد، آتش می زند. خب نباید به او می دادی. دادی، تقصیر تو بوده.

خوی با او کن کامانت های تو

ایمن آید از اُفول و از عُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

اُفول: غایب و ناپدید شدن
عُتو: مخفف عُتُو به معنی تعدی و تجاوز

خوی با او کن که خو را آفرید

خوی های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

انبیا: جمع نبی، پیغمبران

پس با کسی خو کن، نشست و برخاست کن که امانت تو، این زندگی تو زندگی بشود، حفظ بشود، من ذهنی خراب می کند. پس فضا را باز کن با خداوند می گوید مصاحبت کن. عادت با کسی بکن که خو را آفریده، این همین آفریدگار است، خداوند است و او توانسته با فضاگشایی خوی های پیغمبران را پرورش بدهد، شما هم این کار را بکن. سه بیت اول غزل را دوباره می خوانم:

دل آمد و دی به گوش جان گفت

ای نام تو این که می نتان گفت



درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟
آن کس که ز بی نشان، نشان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته
می نتان: نمی توان

پس می گوید دیروز در یک لحظه روشن، خداوند به گوش من گفت که تو که زندگی را، من را به صورت فرم درآوردی، به صورت نشان درآوردی، می دانستی این کار را نمی توانی بکنی؟ شما ممکن است اول توجه نکنید، ولی بیت دوم می گوید باید توجه کنی. تو همان جنسی هستی که اگر نشان دار بکنی، نشان را می داری و آن موقع آن چیزی که بافتی، از درون می سوزی. پس سوزنده و درنده خودت می شوی، نکن این کار را. بعد هیچ عذر و بهانه ای هم برای این که خودت کردی، نمی توانی بیاوری، یقه کسی را نمی توانی بگیری، برای این که از بی نشان که خداوند است نشان گفتی. هر دفعه از بی نشان، نشان می گوئیم ما، ضرر می دهیم، دریده می شویم. پس تنها عذری که قابل قبول است پیش خداوند، این است که شما این کار را متوقف کنید.

گل داند و بلبل مُعَرِّد رازی که میان گلستان گفت

آن کس نه که از طریق تحصیل
آموخت، ز بانگ بلبلان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

مُعَرِّد: بدمست، عَرَبده کش

می گوید فرض کنید که در گلستان هستید و آن جا گل باز شده و یک بلبل آواز می خواند. می گوید که رازی که میان این گلستان می گوید، فقط گل می داند و آن بلبلی که نعره عشق می کشد. مُعَرِّد یعنی نعره کشنده، بدمست، عَرَبده کش. این جا عَرَبده عشق است.

پس راجع به بلبل صحبت نمی کند، راجع به انسان صحبت می کند. انسان وقتی فضا را باز می کند، باز می کند، هیچ همانندگی در مرکزش نمی ماند، می شود گل خداوند، باز می شود. بعد آن موقع مثل بلبل نعره عشق می زند. آن موقع آن گل و آن بلبل، مثل مولانا، می داند که میان گلستان، یعنی خداوند که مرکز همه عالم است، همه موجودات است، چه رازی بیان می کند. یعنی چه؟ یعنی با ذهن نمی شود فهمید.



و بعد بیت بعدی می‌گوید «آن کس نه که از طریق تحصیل»، «آموخت»، کسی که سوادش از طریق تحصیل ذهنی نیست، از کتاب یاد نگرفته، معنی‌اش این نیست که از کتاب یاد گرفتن بد است ها! شما نباید به مدرسه بروید، نه. مدرسه علم ذهن است، یک چیزهایی را مثل ریاضیات و فیزیک و این‌ها ما با گوشمان از طریق ذهن یاد می‌گیریم، با چشمان، گوشمان و ذهنمان، ولی چشم و گوش و ذهن، چیزهایی کتابی به ما یاد می‌دهند، این نمی‌تواند زبان عشق را بفهمد. برای همین می‌گوید «آن کس نه که از طریق تحصیل»، «آموخت»، کسی که از طریق ذهن نیاموخته، بنابراین از طریق فضاگشایی و عشق آموخته، می‌تواند مثل بلبل حرف بزند، می‌تواند بلبل نعره عشق بکشد.

پس آن کسی که دائماً از کتاب یاد گرفته و همه‌اش چیزهای ذهنی را حفظ است، می‌گوید فلان کس این را گفته، بهمان کس این را گفته، این کتاب این را نوشته، دارد انسان‌ها را به سبب‌سازی می‌کشد، به برخی رفتارها می‌کشد، این عشق نیست. مردم جهان یک ذره می‌توانند رفتارشان را بهتر کنند که شاید نظم مادی پیدا کنند، ولی تا زمانی که به او زنده نشویم و عشق را به معرض نمایش نگذاریم، تا زمانی که مثل بلبل خدا آواز نخوانیم با یک فضای گشوده‌شده، با یک گل باز شده، از درونمان این فضای گشوده‌شده نعره عشق را نکشد، به عشق ارتعاش نکند، به زندگی ارتعاش نکند، ما نمی‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم. ما نمی‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم، باز هم دریده خواهیم شد.

پس بنابراین گرچه که ما درس می‌خوانیم، ولی کاملاً به آن درس خوانده‌شده برای اداره زندگی‌مان متکی نمی‌توانیم باشیم، آن فقط سبب سبب‌سازی ذهن می‌شود.

بلبل مست سخت مَخمور است

گلشن و سبزه‌زار بایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۵)

مخمور: خمارآلوده

چندتا بیت می‌خوانم تا این دو بیت را درست بفهمیم. «بلبل مست» امتداد خداست، در اثر همانیدگی سخت غم‌زده است. پس بنابراین باید فضا را باز کنیم، انعکاسش در بیرون زیبا باشد تا ما به نعره عشق بیاییم. باید گلشن و سبزه‌زار ایجاد کنیم.

توجه کنید گلشن و سبزه‌زار موقعی ایجاد می‌شود که عرض کردم، شما مرتب در زندگی شخصی خودتان فضا را باز کنید، جفّ‌القلم، انعکاس فضای باز شده در بیرون زیباست، آبادانی است. پس گلشن و سبزه‌زار به‌وجود آورد، درونتان آباد، بیرونتان هم آباد.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)



اختر: ستاره

وقتی فضا را باز می‌کنید، زندگی، خداوند نورش را مستقر می‌کند در مرکز شما، همانیدگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند. تا این فضا باز نشود، همانیدگی‌ها برای شما مهم خواهند بود، مهم هم باشند، می‌آیند مرکز شما. مرکز شما بیایند، شما نشان‌دار می‌شوید، خودتان خودتان را می‌درید. بیت مهمی است، اگر تکرار کنید، معنی‌اش بیشتر باز می‌شود.

کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۵)

حیل: حيله‌ها

یا به علم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۶)

ملی: مخفف ملی، به معنی پُر

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۷)

عتاب: نکوهش

درست است؟ این را برای چه می‌خوانیم؟ برای این است که کسی که فقط دانش ذهنی دارد، این با علم وحی نمی‌خواند، این علم نقل است. برای همین می‌گوید که ای کاش ما مثل طفل از حيله‌های سبب‌سازی ذهن جاهل بودیم تا همین‌طور که طفل چنگ در مادرشان می‌زنند، ما هم فضا را باز می‌کردیم چنگ در خدا می‌زدیم، یا پُر از علم نقل نبودیم، علم کتابی نبودیم، ملی یعنی پُر، و علم وحی دل را از مولانا یعنی ولی می‌ربودیم، یعنی به دلمان وحی می‌شد.

شما فضاگشایی را اگر عادت کنید، خواهید دید که یواش‌یواش شما به صنع دست می‌زنید، راه‌حل‌های جدید برای مسائل خودتان پیدا می‌کنید. یک راه‌حل این است که اصلاً مسئله نسازید. بالاخره در یک مرحله‌ای از این فضاگشایی و تمرینات، هر کدام از ما به یک پیشرفتی می‌رسیم، می‌گوییم که من پس از این مسئله نخواهم ساخت و اگر دیگران هم خواستند مسئله بسازند، من قطب نخواهم شد. مسئله نمی‌سازیم، مانع ذهنی نمی‌سازیم. یک کسی می‌خواهد از شما یک دشمن درست کند، می‌گوید آقا، خانم، من دشمن شما نیستم، من با شما کاری ندارم، خداحافظ. نمی‌ایستی مقاومت کنی، قضاوت کنی، تفسیر کنی. پس مرکز را روشن نگه می‌داری، پس علم وحی را از ولی می‌گیری.

«با چنین نوری»، درحالی‌که امکان دسترسی به چنین نوری داریم با فضاگشایی، ما کتاب را باز کنیم ببینیم این چه نوشته، با ذهن بخوانیم، ذهنمان را انباشته کنیم، دراین‌صورت ما یک جان وحی‌آسا داریم که همین آستان است، با فضاگشایی



آن جان ما می‌گوید من به علم بزرگ‌تری دسترسی دارم، چرا نمی‌گذاری من آن علم را بگیرم، من را مجبور می‌کنی این چیزهای کتاب را حفظ کنم؟ من که ماشین نیستم. من صنع دارم، من طرب دارم، من انسان هستم. در نتیجه عتاب می‌آورد برای ما و عتاب یعنی نکوهش. پس مَلّی یعنی پُر. حیل یعنی حيله‌ها. عتاب یعنی نکوهش.

فهم تو چون بادهٔ شیطان بُود کی تو را وهم می‌رحمان بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸)

این بیت را خواندیم، مهم است. شما از خودتان بپرسید، آیا فهم من همه‌اش بادهٔ شیطان است؟ همه‌اش ساختهٔ من‌ذهنی است؟ همه‌اش مفهوم است؟ یا فضا را هم باز می‌کنم و واقعاً «می‌رحمان» را هم می‌بینم و می‌گیرم؟ بعضی موقع‌ها حال من بدون سبب‌های بیرونی خوب می‌شود؟ یک لحظه سلیمان را من دیده‌ام؟ اصلاً می‌خواهم سلیمان را ببینم؟ یا همه‌اش می‌خواهم این بادهٔ شیطان را بخورم؟ و این سه بیت:

می‌زند جان در جهان آبگون نعرهٔ یا لیت قومی یَعْلَمُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰)

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان کی خواهد بُدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ روزی کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

خیلی جالب است، اگر شما فضا را باز کنید، دارد می‌گوید جانتان نعرهٔ عشق می‌زند در آن فضا و در انسان‌های دیگر زندگی را شناسایی می‌کند. پس می‌گوید راه نفوذ روی دیگران، تأثیرگذاری روی دیگران از طریق این آرزومندی درونی در فضای گشوده‌شده است که ای کاش، دیگران هم می‌دانستند که می‌توانند فضا را باز کنند و وارد بهشت بشوند. درست است؟ جان ما در فضای گشوده‌شده که آبگون است، شکل آب است، این نعرهٔ عشق را می‌زند که ای کاش، قوم من می‌دانستند.

و می‌گوید اگر این جان یعنی جان اصلی ما، آلتست، بدون این بدن و سه بُعد دیگر نمی‌تواند زندگی کند، پس این آسمان یعنی آسمان درون، ایوان کیست؟ چه کسی از این آسمان به کائنات نگاه می‌کند؟ انسان. اگر قرار باشد همیشه توی این بدن باشد، توی ذهن باشد، پس این آسمان گشوده‌شده ایوان کیست؟

و اگر جان تو، بدون بدن نمی‌تواند زندگی کند، این آیه «فِي السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ» که رزق شما از آسمان هست، این برای چه گفته شده می‌گوید؟ این روزی کیست؟ روزی ما در آسمان است، یعنی ما فضا را باز می‌کنیم و روزی‌مان را از آن‌جا می‌گیریم.



روزی ما و آن شیرۀ زندگی ما این نیست که پولمان زیاد می شود من خوشم می آید یا مقامم دارد می رود بالا، بالاتر از دیگران هستم چه خوشمان می آید، من ذهنی ام خوشش می آید، این نیست. بلکه چیست؟ بلکه فضاگشایی و نداشتن هیچ همانندگی، این آسمان ایوان من است. من به صورت خورشید می درخشم و این درخشش خورشید من که در غزل هم هست، یک جور آرزومندی است، یک جور شناسایی زندگی در همه است، یعنی درست مثل این که هر لحظه شما با شناسایی زندگی در دیگران دارید به طور غیرمستقیم می گوید که شما هم بدانید، شما هم بدانید، شما هم بدانید که چه جوری وارد بهشت می شوند. شما در جهنم زندگی نکنید. جهنم، ذهن است. بهشت، فضای گشوده شده. درست است؟

خب این «یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ» از آن آیه هایی است که زیاد گفته می شود که شما نعرۀ عشق می زنید. در غزل هم هست، می گوید ما میان گلستان یک گل را باز می کند، این گل در ضمن در مورد انسان، بلبل هم هست، شروع می کند مثل مولانا نعرۀ عشق را زدن.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۚ قَالَ يَا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ»
«گفته شد: به بهشت در آی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

پس هر کسی وارد این جهان آبگون بشود، فضای گشوده شده بشود، همین طور نعرۀ عشق می زند تا دیگران را بیدار کند. نعرۀ عشق ارتعاش به زندگی است که زندگی را در انسان های دیگر به ارتعاش درمی آورد. نمی رود با من ذهنی به من های ذهنی بگوید «چرا شما آن طوری زندگی می کنید؟ اشتباه است، جمع کنید وگرنه تنبیه می شوید». این نیست. باید نعرۀ عشق بزنید می گوید، آیه قرآن است. و همین طور:

«وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»
«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»
(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)
می گوید:

**گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

**گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

آیه قرآن می گوید که روزی شما و هر چه که به شما وعده داده شده در آسمان است. کدام آسمان؟ این آسمان نه، آسمان درون. پس آسمان را باز کنید. خواندیم این را:



گل داند و بلبل مُعَرِبِد رازی که میانِ گلستانِ گفت

آن کس نه که از طریقِ تحصیل
آموخت، ز بانگِ بلبلانِ گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

مُعَرِبِد: بدمست، عَرَبِده‌کش

الآن این دو بیت را خوب می‌فهمیم دیگر یعنی چه. درست است؟ شما هم گلِ گلستانِ خدا هستید با «قضا و کُنْ فکان» و دَم ایزدی باز می‌شوید، هرچه باز می‌شوید بلبل هم می‌شوید. بلبل چه نعره می‌زند؟ نعره بلبل چیست؟ همین الآن خواندیم، ای کاش قوم من می‌دانستند. نعره «یا لَیْتَ قَوْمِ یَعْلَمُونَ» می‌زند این بلبل. ای کاش دیگران می‌دانستند، چرا مولانا این همه غزل گفته، این همه مثنوی گفته؟ ای کاش دیگران می‌دانستند، دارد آرزو می‌کند که دیگران بدانند، برای همین این‌ها را گفته، ما هم برای همین پخش می‌کنیم.

و همین‌طور دارد به شما می‌گوید که رزق شما در همانیدگی‌ها نیست، در آسمان درون است. در باورپرستی نیست، در زمان‌پرستی نیست، در مکان‌پرستی نیست، در دردپرستی نیست، در پول‌پرستی نیست، در جاه‌پرستی نیست، در پرستش چیزها نیست. پس فهمیدیم که کسی که از طریقِ ذهنِ آموخته، نمی‌تواند بلبل خدا بشود.

آن کس نه که از طریقِ تحصیل
آموخت، ز بانگِ بلبلانِ گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

صیّادی تیرِ غَمزه‌ها را
آن ابروهایِ چونِ کمانِ گفت

صد گونه زبانِ زمینِ برآورد
در پاسخِ آنچه آسمانِ گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

غَمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه.

«تیرِ غَمزه» یعنی تیرِ درواقع نگاه. چه کسی می‌تواند دل‌ها را صید کند؟ مولانا دارد صید می‌کند دل‌ها را. این هنر صید کردن را، صیّادی را که چه‌جوری شما نگاه می‌کنید و زندگی را در مرکز انسان‌ها می‌بینید و به ارتعاش درمی‌آورید، دارید دلش را صید می‌کنید. چرا می‌توانید صید کنید؟ برای این‌که با ابروهایِ مثلِ کمانِ زندگی نگاه می‌کنید. درست است؟



تا شما فضا را باز نکنید و با چشم خداوند نگاه نکنید، نمی‌توانید روی دل‌ها اثر بگذارید. با ذهن نمی‌توانید، با نصیحت خشک نمی‌توانید، باید تویش عشق باشد دارد می‌گوید. «صیادی تیر غمزه‌ها را»، این‌که تیر اشارات نازآلوده شما به دل آن کسی که با او صحبت می‌کنید بخورد، باید از کمان زندگی پرتاب شود، یعنی باید او این تیر را بیندازد. فضا را باز کنید او بیندازد، نه این‌که فضا را ببندید، دعوا کنید و انتظار داشته باشید که دل آدم‌ها را صید کردید، نمی‌توانید.

برای همین می‌گوید که اگر شما فضا را باز کنید، و این آسمان، آسمان باز بشود، شما هم هیچ «من» نداشته باشید در ذهنتان، این آسمان شما را در آغوش می‌گیرد و از طریق شما عشق را بیان می‌کند، از طریق شما زیبایی را بیان می‌کند. زمین، فرم شما است. این زمین است، فکر شما زمین است، هیجانات شما زمین است، زمین، فرم، صد گونه زبان باز می‌کند. صد جور این بدن ما واکنش نشان می‌دهد، پاسخ می‌دهد. صد جور این ذهن ما خلاقیت به وجود می‌آورد. صد جور ما می‌توانیم مهر بورزیم. درست است؟ در پاسخ آن‌که آسمان، این زندگی که ما را در آغوش گرفته خودش را از ما می‌بیان می‌کند.

صد گونه زبان زمین برآورد در پاسخ آنچه آسمان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

می‌بینید که این ابیات کاملاً مغایر با آن فکریایی که ما در من‌ذهنی با سبب‌سازی داشتیم هست. چه‌جوری ما می‌توانیم دل‌ها را صید کنیم؟ شما به‌عنوان مادر چه‌جوری دل بچه‌تان را می‌توانید صید کنید که حرفتان را گوش بدهد، شما را دوست داشته باشد، شما هم او را دوست داشته باشید؟ باید فضا را باز کنید با عشق حرف بزنید. بعد آن موقع می‌بینید زمین او صد جور پاسخ می‌دهد به شما، وقتی شما آسمان می‌شوید. پس وقتی من آسمان می‌شوم هم زمین خودم، هم زمین دیگران هزار جور پاسخ می‌دهند. الآن نگاه کنید این ابیات را پخش می‌کنیم ما، از کمان مولانا این تیر را می‌اندازیم، دل‌ها را صید می‌کند.

انسان‌ها این ابیات را می‌خوانند، این ابیات اسرارشان را فاش می‌کند به آن‌ها، آن‌ها اگر مریض هستند سلامتی‌شان را باز پیدا می‌کنند. آیا جسم ما هم پاسخ می‌دهد؟ بله، برای همین است که جسم شما روزبه‌روز سالم‌تر دارد می‌شود. جواب شما در بیت دوم بود، برای این‌که یواش‌یواش که این بیت‌ها را تکرار می‌کنیم، به این ترکیب و ترتیب و تکرار، دیگر دریدن خودتان را متوقف می‌کنید، از درون خودتان خودتان را نمی‌سوزانید. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و شما می‌دانید، در نتیجه به مرکزتان نمی‌آید. حالا هم دیگر پاسخ‌هایی می‌دهید که مربوط به «صنع» و «طرب» است. درست است؟

غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه. این‌جا داشتیم غمزه، لفظ مهمی است که مولانا به‌کار می‌برد که درواقع این‌که شما می‌توانید با غمزه، با غمزه عشق، با بیان خودتان از طریق اثرگذاری این آسمان به جسم شما، غمزه شما می‌تواند اثرگذار بشود.



گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این واقعاً قانون است. وقتی تیر می‌اندازیم باید فضا را باز کنیم که ما با من‌ذهنی نیندازیم، ما فقط کمان باشیم، تیراندازش هم خدا باشد.

غیر نطق و غیر ایماء و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: ایما، اشاره کردن.
سَجَل: در این جا به معنی مطلق نوشته

پس بنابراین غیر از حرف زدن، نطق، غیر از ایماء و اشاره و نوشتن، سَجَل، صد هزاران جور از دل باز شده ما می‌تواند بیان بربخیزد، یعنی هزار جور عشق از طریق ما می‌تواند خودش را بیان کند که به صورت صدا نیست، به صورت ایماء و اشاره نیست، پس به صورت ارتعاش است، به صورت نوشته هم نیست. درست است؟ مربوط به ابیاتی است که خواندیم.

آن‌که فرزندان خاصّ آدم‌اند نَفْخَهُ اِنَّا ظَلَمْنَا می‌دمند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷)

«زیرا آنان که فرزندان خاصّ آدمند می‌گویند ما بر خود ستم کردیم.»

اگر ما موضوع را درک کردیم، هر لحظه این باید یادمان باشد، هر لحظه می‌گوییم، به خودمان تلقین می‌کنیم که «من جسم را دیگر نمی‌خواهم بگذارم مرکز». ما تا حالا جسم را گذاشتیم مرکزمان، به خودمان ستم کردیم. پس خداوند ستم نکرده، ما با گذاشتن چیزهای ذهنی، اجسام بیرونی به مرکزمان و دیدن برحسب آن‌ها، به خودمان ستم کردیم، ما دچار سبب‌سازی شدیم، ما دچار پندار کمال شدیم، ما دچار ناموس شدیم، ما دچار درد شدیم، دردها ما را گیج کردند، ما اشتباه کردیم، ما خروب شدیم، ما خودمان را دریدیم، از درون سوزیدیم، این تقصیر خداوند نبوده. اگر فرزندان خاصّ آدم هستید، این‌طوری باید فکر کنید.

اگر فرزند شیطان هستید، بگویید به من مربوط نیست، خداوند ما را بدبخت کرده، اگر بود، اصلاً نیست، اگر بود که ما این‌طوری نمی‌شدیم. توجه کنید تمام آدم‌ها این‌طوری زندگی‌شان را خراب می‌کنند، برحسب همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کنند، غلط فکر می‌کنند. این امتحان خدا است. فکر ما با سبب‌سازی و برحسب همانیدگی‌ها دیدن، با قضا و کُنْ فُکَانَ نمی‌خواند، با خرد زندگی نمی‌خواند، این یک چیز من‌درآورده و سطحی، و خیلی چیزها را هم که ما می‌خواهیم و آرزومندش هستیم،



اصلاً به درد ما نمی‌خورند، یک آرزوهای توهمی من‌ذهنی هستند، اگر به‌دست هم بیاوریم، به درد نمی‌خورند. اصلاً طرز فکر ما با سبب‌سازی ذهن غلط است، شما باید چیزها را از مرکزتان بیرون کنید، عدم را بگذارید تا درست فکر کنید.

حاجتِ خود عرضه کن، حجتِ مگو

همچو ابلیس لعینِ سخت‌رو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۸)

سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش

در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹)

سخت‌رو: بی‌شرم، گستاخ، بُرو

درست است؟ فضا را باز کن، با سبب‌سازی دلیل‌تراشی نکن مانند شیطان. یعنی این بیت قبلی روی ما اثر گذاشت؟ در این صورت باید نیاز خودمان را با فضاگشایی به خداوند عرضه کنیم و من‌ذهنی را با سخت‌رویی و مقاومت پیش نبریم.

دارد می‌گوید اگر سخت‌رویی و مقاومت عیب شیطان را پوشاند، خب شما هم برو پس این کار را بکن، در مقاومت و قضاوت سخت‌رویی کن. اگر این کار به شیطان کمک کرده، حتماً به شما هم کمک می‌کند. نه، به ایشان کمک نکرده، به آدم کمک کرد که گفت ما به خودمان ستم کردیم، درستی را یاد بگیر. سخت‌رو یعنی بی‌شرم، گستاخ.

صیّادی تیرِ غمزه‌ها را آن ابروهایِ چون کمان گفت

صد گونه زبان زمین برآورد

در پاسخ آن‌چه آسمان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مزگان از روی ناز و کرشمه

این دو بیت را خواندیم و الآن خوب فهمیدیم. اما بیت بعدی هست:

ای عاشقِ آسمان، قرین شو

با او که حدیثِ نردبان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

الآن شما می‌دانید که عاشق زندگی، عاشق خدا هستید، برای این‌که از جنس او هستید. عاشق گشودن این آسمان بی‌نهایت وسیع در درونتان هستید. و اگر هنوز عاشق همانیدگی‌ها هستید، بدانید که این به شما عارض شده، تحمیل شده و با انتخاب خودتان تصمیمتان را، شناسایی‌تان را عوض کنید. شما عاشق آسمان هستید.



حالا می‌گوید «ای عاشقِ آسمان» بیا «قرین شو»، مصاحب شو با مولانا که دارد راجع به نردبان صحبت می‌کند که چه‌جوری بروی به آسمان. توجه می‌کنید؟ این نردبان فضاگشایی است.

چقدر چیز ما یاد گرفتیم که ما بفهمیم که این من‌ذهنی ما چکار می‌کند، چه‌جوری ما را فریب می‌دهد، چه‌جوری چیزها را می‌آورد به مرکز ما، چیزها را جدی می‌کند، وضعیت‌ها را جدی می‌کند. من‌ذهنی «حدیثِ نردبان» نمی‌گوید، حدیثِ افتادن از نردبان را می‌گوید. پس به انسانی که به‌عنوان مرشد، به شما از نردبان پایین آمدن را یاد می‌دهد، سر خوردن را یاد می‌دهد، گوش نده، بیا به مولانا گوش بده که حدیثِ نردبان واقعی و فضاگشایی را می‌گوید.

ره آسمان درون است، پرِ عشق را بجنبان پرِ عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

پس راه آسمان، باز کردن فضای درون است، تو بیا پرِ عشق را به حرکت دریاور. پرِ عشق یعنی همین درک این‌که همانیدگی‌ها مهم نیستند، من می‌توانم خودم را بکشم بیرون، از روی آن‌ها بپریم. وقتی پرِ عشق من، نه پرِ زاغ، پرِ باز. بله؟ «بالِ بازان را» به‌سوی خدا می‌برد، «بالِ زاغان را به گورستان» می‌برد.

«پرِ عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند»، غم نردبان یعنی غم نردبان این‌جا ذهنی است. شما با ذهن نباید نردبان بسازید، با سبب‌سازی نردبان نباید بسازید. پرِ عشق را با فضاگشایی قوی می‌کنیم. نگذارید ذهنتان به شما بگوید که حالا ما چه‌جوری برویم پیش خدا؟! شما باید فضاگشایی کنید فقط.

از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهلِ حسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۹)

بیت مهمی است. از حدیثِ مولانا، «جمعیت»، جمعیت یعنی یکی شدن، چه در درون، چه انسان‌ها در بیرون. ما مولانا را می‌خوانیم می‌بینیم که در درون، من دارم یکتا می‌شوم و این یکتایی دارد چکار می‌کند؟ کار می‌کند و وسیع‌تر می‌شود، فضای گشوده‌شده، آسمان، بزرگ‌تر می‌شود از حدیثِ مولانا.

اما وقتی کسانی را که کتاب نوشتند، یک درسی می‌دهند، خودشان من‌ذهنی دارند، می‌خوانم من، که اهلِ حسد هستند، اهلِ مقایسه هستند، می‌بینم به تفرقه می‌افتم، به جدایی می‌افتم. درست است؟ پس شما تشخیص بدهید که چه می‌خوانید، مصاحب چه کسی هستید.

گفت هر یک‌تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۱)



این می‌تواند از زبان مولانا باشد، از زبان انسان به حضور رسیده باشد، از زبان خداوند باشد. خداوند می‌گوید اگر با من ذهنی حرف بزنید، گفتارتان جنگ و ستیزه و جدایی به وجود می‌آورد، اما اگر فضا را باز کنید همه در درون و بگذارید من حرف بزنم، شما متفق می‌شوید، با هم یکی می‌شوید، هماهنگ می‌شوید. مهم هستند این ابیات. «گفت هر یک‌تان» به عنوان من ذهنی جنگ و فراق به وجود می‌آورد، اما گفت من به عنوان خداوند شما را به جمعیت و وحدت و هماهنگی می‌رساند.

ز آن شاهد خانگی نشان کو؟ هر کس سخنی ز خاندان گفت

کو شَعه‌های قرص خورشید
هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

شاهد: زیباروی، خوب‌روی، مجازاً معشوق
شَعه: تابندگی، تابناکی

«شاهد خانگی» در مقایسه با شاهد بیرونی. من ذهنی دنبال شاهد، شاهد یعنی زیباروی، زیباروی، خوب‌روی، مجازاً معشوق. شَعه: تابندگی، تابناکی. از شما دارد می‌پرسد، خب شما با چه کسی مصاحب بودید؟ گفت با مولانا مصاحب کنید، به «اتفاق» می‌رسید، به یکتایی می‌رسید. «جمعیت» که به کار می‌بریم، نه جمعیت مردم، جمعیت یعنی یک‌جا جمع شدن از تفرقه، تفرقه یعنی سرمایه‌گذاری شدن در نقطه‌چین‌های مختلف، این تفرقه است. من تقسیم شدم، تفرقه است، انسان‌ها همه در تفرقه هستند. من در تفرقه هستم، شما در تفرقه هستید، جفتمان در تفرقه هستیم، با هم یکی نمی‌توانیم بشویم، هی با هم حرف می‌زنیم به توافق برسیم می‌بینیم نمی‌رسیم.

اما اگر در درون من به جمعیت، جمعیت یعنی من همه زندگی را که در آن نقاط به تله افتاده جمع می‌کنم، جمع می‌شوم یک جا، پس می‌شوم یک‌تکه، یک تکه هشیاری، به خدا زنده می‌شوم، شما هم همین‌طور. آن موقع ما با هم هماهنگ می‌شویم، آن موقع او صحبت می‌کند، او هم گوش می‌کند. یعنی شما، هم موقع صحبت کردن، هم گوش کردن، به یک زمینه حضور زنده هستید، آن «شاهد خانگی» است.

«شاهد خانگی»، آن زیباروی خانگی، همان خود زندگی است که شما فضاگشایی به او زنده می‌شوید، گاهی اوقات می‌گوییم به صورت خورشید از مرکزتان طلوع می‌کنید می‌آید بالا.

می‌گوید نگاه کنید از آن شاهد خانگی نشان کو؟ نشانش صنع است، نشانش ارتعاش به عشق است، نشانش همین «بلبل مُعرب» است که «نعره عشق» می‌کشد، نشانش طرب است، شادی بی‌سبب است، نشانش هماهنگی بین ما انسان‌ها است که با همدیگر دعا نداریم، بلکه میل به کمک به همدیگر را داریم. گفت اگر کسی که در فضای آنگون است، همه‌اش آرزو



می‌کند دیگران هم بتوانند، کمک می‌کند دیگران هم بتوانند، بخواهند، بتوانند، راه را پیدا کنند، وارد بهشت بشوند، نه این‌که جهنمشان طولانی بشود.

«زآن شاهدِ خانگی نشان کو؟» شما از خودتان بپرسید از شاهد خانگی من، آن زیباروی خانگی من، که من به خدا زنده می‌شوم این کو؟ نشانش طرب است، نشانش صنع است.

هر کسی را می‌بینیم، برحسب ذهن حرف می‌زند، این مادرم است، آن پدرم است، این دخترم است، این نمی‌دانم نوه‌ام است، چقدر خوب هستند این‌ها فلان، از خاندان خودش صحبت می‌کند. «خاندان» یعنی کسانی که در ذهن من به آن‌ها مربوط هستم. با ریسمان‌های ذهنی من به کسانی مربوط هستم، این دوستم است، آن یکی پسر خاله‌ام است، فامیل‌هایم و دوستانم. همه‌اش از این‌ها حرف می‌زنم، برای این‌که با آن‌ها همانیده هستم، یعنی دارم از همانیدگی‌هایم حرف می‌زنم.

اگر شما به‌صورت خورشیدِ خداوند از مرکز طلوع کردی آمدی بالا، این تابناکی‌ات کو؟ نورت کو؟ که به زندگی ارتعاش می‌کنی و همین ارتعاش را در دل مردم هم به‌وجود می‌آوری. «کو شَعْشَعَه‌های قرصِ خورشید»، چرا ما نمی‌بینیم؟ چرا خودت نمی‌بینی؟ چرا از سایه‌بان درد و همانیدگی می‌گیری؟ در شاهنامه می‌خوانیم دیو سفید می‌آید در آن هفت‌خان رستم یک ابر می‌کشد بالای سر پهلوانان ایران سایه درست می‌کند. ما هم زیر سایه ابر درد و همانیدگی زندگی می‌کنیم، هرچه می‌گوییم راجع به این سایه‌بان است، راجع به درد است، ناله است، شکایت است، وضع بد است. «هر سایه‌نشین»، این سایه خوبی نیست. در مقابلِ تشعشعِ قرصِ خورشید، سایه‌نشین یک سایه راحتی نیست، سایه درد است.

هر کسی ناله می‌کند دارد می‌گوید زیر درد هستم، زیر ابر درد هستم، نارضایتی هستم، ستیزه هستم، مقاومت هستم، مسئله دارم درست می‌کنم. «هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت». شما وضعتان چه‌جوری است؟ از شاهدِ خانگی‌تان نشان دارید؟ یا همه‌اش از خاندانتان می‌گویید؟ شما به‌صورت «قرصِ خورشید» نور می‌تابانید به این جهان؟ اصلاً زندگی خودتان را روشن کرده‌اید؟ یا هنوز می‌نالید، شکایت دارید، درد دارم، فلانی به من ظلم کرده؟ سایه‌نشین هستید؟ از سایه‌بان می‌گویید؟

**با این‌همه گوش و هوش مست است
زآن چند سخن که این زبان گفت**

**چون یافت زبان دوسه قُراضه
مشغول شد و به ترکِ کان گفت**

**وز ننگ قُراضه جان عاشق
ترک بازار و این دکان گفت**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

قُراضه: براده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر، پول خرد



می‌گوید با وصف این‌که ما زیر سایه بان درد هستیم، همانیدگی هستیم، بله؟ ولی از چندتا سخن عشقی که حافظ گفته، مولانا گفته، عطار گفته، فردوسی گفته، گوش و هوش ما مست است. همانیدگی داریم ها! درد داریم ها! وقتی این سخن‌ها را می‌خوانیم گوش و هوش ما مست می‌شود. پس معلوم می‌شود این‌ها خاصیت بیدارکنندگی عشق و زندگی را در ما دارند.

«با این‌همه گوش و هوش مست است»، «ز آن چند سخن که» مولانا گفت، منتها به زبان ذهن گفته، این‌ها زبان ذهن است، این‌ها را می‌خوانیم مست می‌شویم. پس این‌ها را یک نیرویی گفته، نیروی عشق گفته، توجه می‌کنید؟ «با این‌همه» یعنی با این‌همه سهل‌انگاری، با این‌همه بی‌توجهی، با این‌همه حس عدم مسئولیت، با این‌همه حس ملامت، با این‌همه که ما مثل فرزندان شیطان می‌گوییم به ما مربوط نیست، با این‌همه در جبر زندگی کردن که من اختیار ندارم، من نمی‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم، من کار نمی‌کنم، من تنبل هستم، کاهل هستم، با این‌همه.

با این‌همه سهل‌انگاری که انسان در طول تاریخ انجام داده و متوجه نشده که باید فضا را باز می‌کرده و آلت را نشان‌دار نمی‌کرده، با این‌همه دریدگی و سوختگی که در طول تاریخ انجام شده. اما چندتا حرف عشق هم گفته شده و الآن چندتایش را ما داریم می‌خوانیم و گوش و هوش ما مست می‌شود. گوش مست می‌شود حرف ذهن را نمی‌شنود، هوش ما هم از هوش ذهنی درمی‌آید می‌شود هوش زندگی، هوش آلت، مست می‌شود، ما می‌فهمیم از جنس دیگری هستیم.

اما متأسفانه «زبان دوسه قُراضه» که پیدا می‌کند، قُراضه: بُراده‌های آهن، در این‌جا مخصوصاً طلا است، بُراده، کوچولو، کوچولو، کوچولو، و نشان این است که انسان نباید به قُراضه قناعت کند. قُراضه یعنی شما بیایید در یک ناحیه‌ای از زندگی‌تان به حضور و ناظر بودن دست پیدا کنید، این می‌شود قُراضه.

دو جور به زندگی زنده شدن هست: یا به‌صورت قُراضه، مثلاً خیلی‌ها در یک چیزی که بسیار حرفه‌ای می‌شوند حضور را می‌توانند تجربه کنند، مثلاً یک دکتر جراح حتماً این‌قدر موقع جراحی حواسش آن‌جا است و این را تمرین کرده، که در آن لحظه که دارد عمل می‌کند، احتمالاً با حضور عمل می‌کند. یا یک موسیقی‌دان، موسیقی‌نواز مثلاً در موقعی که می‌زند، شاید متوجه خودش هست البته که یکی دیگر مثل این‌که دارد می‌زند این را، خودش نمی‌زند، یعنی من ذهنی‌اش نمی‌زند، یک نیروی دیگری دارد می‌زند. یا یک آدمی مثل مولانا که شعر می‌گوید واضح است که خودش نمی‌گوید، من ذهنی این چیزها را نمی‌تواند سرهم کند. درست است؟

یا حتی کارهایی مثل خدمات، یک کسی که دارد، یک مادر در خانه دارد کار می‌کند یا با بچه‌اش دارد کار می‌کند، لحظاتی را از عشق تجربه می‌کند. این‌ها اگر به اصطلاح منوط باشد به یک ناحیه خاصی از زندگی انسان قراضه است. یعنی شما مثلاً بعضی بیت‌ها را که می‌خوانید واقعاً می‌بینید که به حضور می‌رسید و تجربه می‌کنید. این‌ها نقاط هشجاری شما است که پراکنده است و متأسفانه این حالت گرچه می‌تواند خوب باشد، ولی می‌تواند من‌ذهنی توی بقیه موارد از آن سوءاستفاده کند. یعنی آدم دکان باز کند، چون من‌ذهنی می‌گوید! من به حضور رسیدم.



یک کسی ممکن است یک کار خاصی می‌کند، در آن‌جا در حضور است، اخلاقش خوب است، دارد خدمت می‌کند، همین‌که آن را می‌گذارد کنار می‌آید با همسرش صحبت می‌کند شروع می‌کند به دعوا کردن. آقا خانم شما الان یک جور دیگر رفتار می‌کردید، یک چیز دیگر می‌گفتید، الان چرا این‌طوری شدید؟ بله، حضور را در آن ناحیه دارد به‌صورت قراضه حس می‌کند.

می‌گوید عاشق باید تماماً زنده بشود نه قناعت کند به قراضه‌ها. «چون یافت زبان دوسه قراضه»، توجه کنید هر کدام از این اشعار هم می‌تواند قراضه باشد. قراضه به معنی تکه‌های طلا، درست مثل این‌که توی خاکی قاطی یک سری ذرات طلا هست، خب این‌ها را ما باید جدا کنیم به هم وصل کنیم، یک دفعه یک‌تکه آسمان باز بشود به خداوند زنده بشویم، به‌طوری‌که دیگر در هر ناحیه‌ای از زندگی‌مان این حضور با ما باشد نه این‌که فقط ناحیه.

یک کسی که کوهنورد است مثلاً، می‌بینیم توی این چیزها، از دیوار صاف می‌آید بالا و اگر یک لحظه غفلت کند می‌افتد می‌میرد و حواسش کاملاً آن‌جا است که، ممکن است در آن‌جا واقعاً حضور را دارد حس می‌کند و ولی خب آن ناحیه باریکی از زندگی‌اش است، خب از آن‌جا می‌آید پایین، راه می‌افتد می‌رود بقیه زندگی‌اش که اصلاً حضوری وجود ندارد.

پس می‌گوید، بعضی موقع‌ها دارد می‌گوید که ما حضور را تجربه می‌کنیم این‌جا و آن‌جا، این‌ها قراضه هستند، نباید ذهن ما مشغول فروختن این‌ها باشد و «ترک‌کان» بگوید، ترک معدن بگوید. هنوز به معدن نرسیده‌ایم، این‌ها قراضه هست.

و «عاشق» یا ما به‌عنوان عاشق باید از قراضه ننگ داشته باشیم و این‌ها را در دکانمان نفروشیم.

وز ننگ قراضه جان عاشق ترک بازار و این دکان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

قراضه: براده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر، پول خرد

اگر شما این چیزها را شنیدید، می‌دانید که یک خرده به حضور رسیدن، حالم خوب شده، یک شور و حالی دارم و مردم را دورم جمع کنم و بخواهم این را بفروشم، این‌طوری نیست، و کان را ترک بدهم، یعنی معدن را ترک کنم. نه، ما باید به معدن برسیم.

پس جان عاشق، جان شما که عاشق واقعی هستید، از ننگ قراضه، تکه‌های حضور، ترک بازار را و این دکان ذهن را می‌گوید. شما به‌هیچ‌وجه توی دکان ذهنتان نمی‌گویید بله من به حضور رسیدم و نگاه کنید من مثلاً این کار را می‌کنم، در این ناحیه حضور است. نه، باید کاملاً تبدیل بشویم، هیچ همانندگی نماند، دکان را ترک کنیم، هیچ عاملی در ما نماند که بخواهد به اصطلاح آلت را، امتداد خدا را نشان‌دار بکند. شما نمی‌توانید بگویید که چندتا ناحیه در خودم ایجاد کردم که خداوند را نشان‌دار نمی‌کنم، همین کافی است دیگر، شما هم بیایید بخرید، توجه کنید، پس من به حضور زنده شدم و دارم



این را به شما می‌فروشم. خودم هم متوقف شدم دیگر، دیگر روی خودم کار نمی‌کنم، حالا ناموس این طوری پیدا کردم، پندار کمال این طوری پیدا کردم. این سوءاستفاده من ذهنی از ما است، نگذارید من ذهنی سوءاستفاده کند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦

حاج حضرت



با این همه گوش و هوش مست است
ز آن چند سخن که این زبان گفت

چون یافت زبان دوسه قُراضه
مشغول شد و به ترکِ کان گفت

وز ننگ قُراضه جان عاشق
ترک بازار و این دکان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

قُراضه: بُراده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر، پول خُرد

پس نتیجه می‌گیریم که ما با یک خرده خواندن و، که حالمان خوب می‌شود و یا حس حضور در خواندن بعضی ابیات و یا در بعضی کارها بسنده نمی‌کنیم، نمی‌گوییم تمام شد. دوباره دچار به اصطلاح دکان‌داری و وارد بازارِ من‌ذهنی شدن و من‌ذهنی شدن و من‌ذهنی‌ها را دورِ خود جمع کردن خواهیم شد. کار ما توقف نیست.

چه جوری متوقف می‌شویم؟ دوباره فریب من‌ذهنی را می‌خوریم که ما به جایی رسیدیم دیگر بیشتر از این لازم نیست روی خودمان کار کنیم بس است دیگر، و مردم هم که می‌گویند شما بلد هستید و حضور ما را قبول دارند، و ما می‌مانیم از عشق.

پس «جانِ عاشق» ترکِ بازار و دکان را می‌گوید و هیچ موقع کافی نیست. «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» این باید هی برویم برویم، نمی‌رسیم، و «صدر را بگذار صدر توست راه»، صدر ما راه است، به جایی نمی‌خواهیم برسیم باید برویم، همه‌اش فضا را باز کنیم، پیشرفت کنیم، و مرتب این فضای گشوده‌شده را زمینه فکر و عملمان بکنیم، متوقف نشویم، می‌دانیم «توقف هلاکت است». درست است؟

گوش و هوش ما ممکن است مست بشود، ولی باید دقت کنیم باید همیشه حاضر باشیم. اگر در بعضی موارد حاضر هستیم این کافی نیست، من‌ذهنی می‌تواند برگردد و خودش را بیافد، باید مواظب باشیم.

«قُراضه»: بُراده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر.

در گوشم گفت عشق: «بس کن»
خاموش کنم، چو او چنان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

پس حالا که فضا گشوده شد با خواندن این غزل، عشق به گوش جان اصلی من گفت، الآن دیگر می‌شنوم، بس کن، صحبت با ذهن را بس کن. عشق، خداوند، دارد به گوشِ جان من می‌گوید تو حرف نزن دیگر، بعد از این من می‌خواهم حرف بزنم. پس من هم خاموش می‌کنم، ذهنم را خاموش می‌کنم با من‌ذهنی حرف نمی‌زنم، چون او این لحظه این را می‌گوید.



پس زندگی، خداوند، در این لحظه به من می‌گوید که حالا که این غزل را خواندی و می‌دانی که اگر با ذهن من دار حرف بزنی هر لحظه خودت را می‌داری و از درون خودت را می‌سوزانی پس با ذهن حرف نزن بگذار من حرف بزنم. هر لحظه فقط فضاگشایی کن، درست است؟ تا من از طریق تو حرف بزنم. درست است؟

و در مورد این بیت، بارها این چند بیت زیر را خوانده‌ایم الآن هم برایتان می‌خوانم:

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

پس بنابراین موسی، این جریان همراه شدن موسی و خضر است، الآن موسی شما هستید با من ذهنی حرف می‌زدید، زیاد حرف زدیم ما، دیگر حرف‌های او نیست. وقتی فضاگشایی می‌کنیم او حرف می‌زند، فضا بسته می‌شود، حرف او تمام می‌شود، ما باید دوباره فضاگشایی کنیم به صنع و طرب دست بزنیم. حرف‌های او تمام شد حرف‌های ما هم باید تمام بشود.

موسی ما هستیم، نماد ما هست یعنی. خداوند در این لحظه به ما می‌گوید که با ذهنت حرف می‌زنی، بسیار حرف می‌زنی، بنابراین از من جدا بشو. یعنی ما زیاد حرف بزنیم با ذهن، از او جدا می‌شویم و گرنه چون ذهن تو نمی‌تواند درک کند که فکر من چیست، قضا چیست، کُنْ فکان چیست، پس بنابراین لال باش و کور شو. یعنی با من ذهنی‌ات نبین، فضا را باز کن.

اگر با ذهنت حرف می‌زنی، نرفتی، هنوز فکر می‌کنی با من هستی، نشسته‌ای، درواقع در درون از من گسسته‌ای، فقط ظاهراً حرف می‌زنی. و این ظاهراً حرف زدن را شبیه این می‌داند که انسان در وسط نماز حَدَث بکند، یعنی ادرار بکند به شلوارش. باید برود دوباره وضو بگیرد و با عجله هم برود بیاید نماز بخواند. پس بنابراین زندگی ما شبیه نماز خواندن است، ما دائماً باید وصل باشیم. درست است؟

پس عشق به گوش من می‌گوید، طبق این بیت:

**در گوشم گفت عشق: «بس کن»
خاموش کنم، چو او چنان گفت**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷)



چه؟ با ذهنت حرف نزن، بس کن. من هم خاموش می‌کنم، «چو او»، در هر لحظه خداوند به من می‌گوید تو خاموش باش تا من حرف بزنم، خاموش باش تا من حرف بزنم. و من می‌دانم اگر با من ذهنی‌ام حرف بزنم برحسب اجسام، تنبیه من این است که دریده می‌شوم و سوزیده می‌شوم، چون بی‌نشان را نشان‌دار می‌کنم. توجه کردید دیگر نه؟ حالا، این دو بیت هم خواندیم:

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

پس خداوند به شما می‌گوید زیاد حرف می‌زنی، هرچه که با ذهنت می‌بینی قضاوت نکن، لال باش حرف نزن، به حرف درنیا و چشم‌هایت را ببند، و اگر زیاد حرف بزنی، در معنا، در آن زیر، دیگر به من وصل نیستی، گسسته‌ای.

و همین‌طور این شبیه این است که داشتی نماز می‌خواندی به من وصل بودی، توجه کنید تمثیل است، به من وصل بودی خرد من می‌ریخت به فکر و عملت، الآن چون با ذهن حرف زدی از من گسسته شدی، این شبیه نماز بود. با ذهن حرف زدی، درست مثل این که وسط نماز که وصل بودی ادرار کردی به شلوارت، باید به‌سوی طهارت بروی، آن هم با عجله بروی.

به‌سوی طهارت بروی یعنی فضا را باز کنی این هویت را بشویی، دوباره به من وصل بشوی. اگر این کار را نکنی، که ما نمی‌کنیم و خشک جنبان می‌شویم، هی فکر می‌کنیم با ذهن، عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم با سبب‌سازی عمل می‌کنیم، این خشک جنبان می‌شوید، تو می‌دانی که نمازت باطل شده و این فکرها و اعمال تو هیچ نتیجه‌ای جز ضرر زدن به تو نخواهد داشت.

**چون حدّث کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت رو بتاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

حدّث: مدفوع، ادرار
طهارت: پاکیزگی، پاک کردن

**ور نرفتی، خشک جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین، ای غوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)



پیشین: از پیش
غوی: گمراه

وسط نماز به ناگاه اگر حَدَث کردی او به شما می‌گوید که برو دوباره خودت را شست‌وشو بده و با عجله هم برو، بتاز نه یواش برو. اگر نروی و همین‌طوری خشک داری نماز می‌خوانی نمازت باطل شده بیخودی برای چه می‌خوانی؟

اگر وصل نیستی به خداوند و هی داری فکر می‌کنی عمل می‌کنی، فکر می‌کنی عمل می‌کنی، برای چه این کار را می‌کنی؟ این خشک جنبان شدن است، هیچ اثری ندارد جز دریدنِ خودت و خشکاندنِ خودت.

اجازه بدهید شروع کنیم یک تعداد بیت مثنوی برایتان از دفتر پنجم بخوانم.

چون مَلک تسبیح حق را کن غذا

تا رهی هم‌چون ملایک از آذا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۸)

آذا: همان آذی به معنی آذیت و آزار است.

جبرئیل آر سوی جیفه کم تَد

او به قوّت کی ز گَرکس کم زَنَد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۹)

جیفه: مُردار

حَبّذا خوانی نهاده در جهان

لیک از چشم خسیسان بس نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۰)

حَبّذا: کلمه‌ای عربی است و در مورد ستایش و اعجاب به‌کار رود. و در فارسی به معنی خوشا، چه نیکو، چه خوب است.

آذا: همان آذی است، به معنی آذیت و آزار.

جیفه: مُردار.

حَبّذا: کلمه‌ای عربی است و در مورد ستایش و اعجاب به‌کار رود. در فارسی به معنی خوشا، چه نیکو، چه خوب است. پس «حَبّذا» یعنی چقدر خوب است.

دارد می‌گوید که انسان، مانند فرشته تسبیح خدا را، یعنی عبادت خدا را یا وصل بودن به خدا را غذای خودت کن، غذای خوردنی، تا مانند فرشته‌ها از ضرر زدن به خودت، آزار و اذیت خودت رها بشوی.

این بیت‌ها همه مهم هستند و اگر دقت کنید خیلی چیزها را می‌توانید در خودتان بیابید و اصلاح کنید. می‌دانید وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، آن فضای گشوده‌شده را می‌گوید حالت فرشتگی ما. آن فضای گشوده‌شده ما به «نمی‌دانم» اقرار می‌کند.



یعنی برعکس من ذهنی که پندار کمال دارد می‌گوید «می‌دانم»، آن فضا می‌داند که باید از یک جای دیگر، به اصطلاح شما به عنوان آن فضا می‌دانید که دانایی از یک جای دیگر می‌آید، نه از ذهن، نه از بیرون. پس بنابراین «چون ملک» فضا را باز کن، درست است؟

که قبلاً خوانده‌ایم گفت که وقتی که ستیزه می‌کنیم از جنس شیطان می‌شویم و وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشته می‌شویم:

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

فرشته و عقل که یکی هستیم، وقتی فضا را باز کنیم فرشته می‌شویم یا از جنس عقل می‌شویم، عقل کل. و برای مصلحت دو صورت شده‌ایم، یکی فضاگشایی در ما است، یکی هم خرد کل است.

حالا، پس می‌گوید فضا را باز کن مانند فرشته وصل شو به خداوند. «تسبیح حق»، عبادت حق، نه با من ذهنی بلکه اصلاً یعنی وصل شدن. تسبیح حق عکس تسبیح یا عبادت یا تعظیم به چیزهاست در ذهن. تسبیح حق یعنی فضاگشایی. انقباض یعنی پرستیدن همانیدگی‌ها.

مانند فرشته وصل به خداوند بشو و این کار را غذای خودت بکن. اتصال به خدا را غذای خودت بکن، تا مانند فرشتگان از آزار رسانی به خودت و دیگران برهی.

حالا، جبرئیل می‌گوید اگر، «آر» یعنی اگر، جبرئیل اگر سوی مُردار نمی‌تند، دور و بر مُردار نمی‌گردد، جبرئیل در این جا همین قسمت فضاگشایی ماست. می‌گوید اگر جبرئیل که فرشته‌ای است که برای ما پیغام می‌آورد و می‌بیند که با این فضای گشوده شده یکی است، می‌گوید اگر شما، اگر شما به عنوان جبرئیل، شما به عنوان فضای گشوده شده، دور و بر مُردارِ ذهن نگردید، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مُردار است، دور و بر آن نگردید، معنی‌اش این نیست که قوّتش، زورش، توانایی‌اش، دانایی‌اش از کرکس که من ذهنی است کمتر است. توجه می‌کنید؟

یعنی اگر یکی فضا را می‌گشاید به سوی مُردارهای ذهنی نمی‌رود، این قوّتش از یک من ذهنی که دائماً دور و بر مُردارِ ذهن می‌گردد، یک چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌گردد، از آن کمتر نیست. پس بنابراین اگر شما فضا را باز کنید دور یک همانیدگی‌ای که در این جا به صورت «جیفه» هست، چیز این دنیایی است، نگردید زورتان کم نشده، زیادت‌تر شده.

بعد، «حَبْذاً»، یعنی چه خوش است، چه عالی است، «خوانی نهاده». الآن نهاده را می‌توانید بگویید نهاده شده یا نهاده فعلش خداوند است.



چه خوش هست این سفره‌ای که خداوند نهاده در این جهان، همین الآن پهن است. این سفره که خداوند پهن کرده چقدر زیباست، اما متأسفانه از چشم من‌های ذهنی که خسیس هستند، پنهان است.

حالا این سفره خداوند چرا از چشم شما پنهان است؟ اگر پنهان است، برای این‌که شما فضاگشایی نمی‌کنید، شما فکر می‌کنید که هرکه فضاگشایی کند و دور «جیفه» نگردد، این کم‌زور است، بی‌عقل است. این طوری نیست. درست است؟

توجه کنید، شما باید این ابیات را آن‌قدر تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، که روان بشوید بعد آن موقع ابیات، معانی‌اش را به شما ارائه می‌کنند. تا نخوانید و تکرار نکنید، معانی در نمی‌آید. ولی من مفهومش را برایتان دارم توضیح می‌دهم که شما می‌گویید که من خسیس نیستم. خسیس کیست؟ خسیس کسی است که همانیده شده با چیزها.

توجه کنید ما دو جور انسان داریم، یکی فضاگشایی می‌کند، به کوثر دست پیدا می‌کند. می‌گوید ما کوثر را به شما عطا کرده‌ایم. «کوثر» ماده اولیه ساخت همه چیز است. یکی از خاصیت‌های آن بی‌نهایت فراوانی‌اش است، اما یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی و همانیده شدن با چیزها خستش است، حس کمیابی‌اش و چشم کم‌بینش است. اگر شما همانیده شدید و چشم خسیس دارید و کمیابی‌اندیش هستید به جایی نخواهید رسید، روزبه‌روز هم خودتان را می‌درید و می‌سوزانید و از بین می‌برید.

پس «خوانی» که خداوند نهاده در جهان، براساس کوثر است، فراوانی است. شما بخواهید ببینید که آیا نشانی؛ یادتان است؟ می‌گفت که نشانش کو؟ این نشانی که این شاهد خانگی دارد کو؟ نشانش کوثر است، نشانش فراوانی‌اندیشی است، نشانش رواداشت زندگی به خود، به دیگران است، نشانش کمک است. درست است؟

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار، خدمت دارد و خلق حسن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جلدی: چابکی، چالاکي

از این زرنگی‌ها و از این فریبکاری‌ها بگذر، نگو فضل دارم، کار فقط خدمت دارد و خلق زیبای حضور.

خلاصه، شما بگویید من این سفره را می‌بینم؟ در کنارش نشسته‌ام؟ خودتان به خودتان جواب بدهید. اگر چشم خسیس داشته باشید نه، چشم من‌ذهنی داشته باشید نه.

گر جهان باغی پُر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۱)

قسم: قسمت، نصیب



می‌گوید این جهان پر از نعمت بشود، یک باغی باشد پر از نعمت‌ها، در این صورت سهم موش که نماد من‌ذهنی است، مار دردهای ما من‌ذهنی است، یعنی یک انسان من‌ذهنی، که هم می‌گزد هم می‌دزدد زندگی را، درست است؟ فقط خاک است. خاک هم یعنی غذا گرفتن از همانیدگی‌ها. یعنی از این جهان فقط غذای ذهنی می‌خورد.

آیا این جهان باغی پر از نعمت هست؟ مثلاً این ابیات مولانا واقعاً نعمت نیست؟ شما می‌خوانید بالاخره قراضه‌های حضور در شما ایجاد نمی‌شود؟

که بالاخره اگر تکرار کنید، تکرار کنید، توجه کنید، این قراضه‌ها به هم می‌پیوندند. «قراضه‌ها» یعنی نقاط روشنی در زندگی شما که شما می‌بینید که بعضی جاها روشن شدید واقعاً، رفتارشان با بچه‌تان یک جور دیگر شده، با همسران یک جور دیگر شده، اما یک جایی اشکال دارید. درست است؟ پس این نشان می‌دهد که یک جاهایی روشن شدید.

حالا، اگر شما بیاید ابیات را تکرار کنید، تکرار کنید، این قراضه‌ها به هم می‌پیوندند، یک دفعه روشنایی‌ها به هم می‌پیوندند. شروع می‌شود این فضا باز می‌شود، این طلا یک‌تکه می‌شود، قبلاً ریزه‌ریزه بودند.

پس این جهان می‌خواهد بگوید باغی پر از نعمت است، ما من‌های ذهنی که موش و مار شدیم، یادتان است؟ گفت این سرمایه حضور شما را موش من‌ذهنی می‌دزد.

اول ای جان، دفع شر موش کن وانگهان در جمع گندم جوش کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

جوش کردن: سعی کردن زیاد

این موش می‌دزد. شما وقتی خشمگین می‌شوید، در سر یک موضوعی، در آن جاها حساسیت دارید، موش می‌دزد. برای این‌که انرژی شما را زندگی شما را تبدیل به خشم می‌کند، تبدیل به رنجش می‌کند، تبدیل به حسادت می‌کند، تبدیل به دشمنی می‌کند، تبدیل به انتقام‌جویی می‌کند.

ما زندگی خودمان را تلف می‌کنیم تا روی یکی را کم کنیم، انتقام بگیریم، بدبختش کنیم که چه بشود؟! ما داریم کار موش و مار را می‌کنیم.

سفره را پهن کرده می‌گوید خداوند، چه خوانی است! بعد آن موقع ما خسیس‌ها این نعمت‌ها را نمی‌بینیم، برای این‌که دنبال توهم ذهن و غذاهای ذهنی هستیم.



غذاهای ذهنی یکی این‌که آدم ببیند دیگران چه بدبخت می‌شوند، من دارم پیشرفت می‌کنم به! به! به! زیر سلطه من هستند، زیر قدرت من هستند، زورشان به من نمی‌رسد، دشمنانم را محو کردم. این‌ها غذاهای خاکی است، شما موش و مار هستید. از این سفره‌ای که پهن شده هیچ‌چیز نمی‌خورید، برای این‌که اصلاً نمی‌بینید سفره را.

(تیتراژ)

«انکارِ اهلِ تنِ غذایِ روح را، و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خسیس».

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲)

خسیس: پست و فرومایه

«غذای خسیس» یعنی همان غذایی که آدم از همانندگی‌ها می‌گیرد. «انکارِ اهلِ تن»، یعنی من‌های ذهنی، «غذایِ روح را» که با فضاگشایی که از آن‌ور می‌آید و «لرزیدن» ما بر غذایی که از همانندگی‌ها می‌آید. این ابیات را گوش کنید.

قسم او خاک است، گر دی گر بهار
میرِ کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲)

دی: زمستان

میرِ کون: امیر جهان هستی، مراد انسان و اشرف مخلوقات است.

در میانِ چوبِ گویدِ کرمِ چوب
مر که را باشد چنین حلّوایِ خوب؟!
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۳)
کرمِ سرگین در میانِ آنِ حدّث
در جهانِ نقلی نداند جز خبث
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۴)

حدّث: سرگین، مدفوع

نقل: نوعی شیرینی که در آن بادام و پسته می‌گذارند.

خبث: پلیدی، زنگاری که از طلایِ نقلی پس از حرارت دادن می‌ماند.

خبث یعنی آلودگی و ضرر و زیان.

دی: زمستان.

میرِ کون یعنی امیرِ جهانِ هستی، مراد انسان و اشرف مخلوقات است.

حدّث: سرگین، مدفوع.

نقل: نوعی شیرینی که در آن بادام و پسته می‌گذارند.



خَبَث یعنی پلیدی، آلودگی، در این جا به معنی ضرر زدن به خود و دیگران.

توجه کنید، قِسمِ انسانی که من ذهنی دارد و درد هم دارد، که همه من های ذهنی دارند، هر من ذهنی همانیده با چیزهای ذهنی است و درد هم دارد، قِسمِش یعنی سهمش از این سفره ای که خدا پهن کرده خاک است فقط. خاک هم غذایی است که آدم از ذهن می گیرد. همیشه، «گر دی، گر بهار» یعنی می خواهد زمستان بشود می خواهد بهار بشود، هیچ فرق نمی کند، هر لحظه.

شما چه؟ سهم شما چیست؟

«میر کونی»، امیر کائناتی، اشرف مخلوقات، خداوند می خواهد در تو به بی نهایت و ابدیت خودش زنده بشود.

تاج کَرمناست بر فرق سَرَت طُوقِ اعْطِینَاکَ آویزِ بَرَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردن بند

یعنی تاج این که خداوند می خواهد در شما به بی نهایتش زنده بشود و کوثر را هم که مایه ساخت همه چیز است به شما داده و صنُعش را هم داده، گفته تو را مثل خودم آفریدگار کردم بیافرین، و شادی جنس خودم هم به تو دادم، دیگر چه می خواهی؟ ای امیر کائنات «خاک چون نوشی چو مار؟»، مانند مار چرا خاک می خوری؟ چرا از ذهن می خوری؟

و تمثیل می زند، «در میان چوب»، کرم چوب این مغز پوسیده چوب را می خورد می گوید واقعاً کسی می تواند به چنین حلوایی دسترسی پیدا کند مثل من.

ما هم توی ذهن دردهای حسادت و ترس و اضطراب و مقایسه و برتر درآمدن را می خوریم توی ذهن، این غذاهای فاسد و پوسیده را می خوریم می گوئیم که واقعاً کسی همچو حلوایی خورده در عمرش؟ چرا فضا را باز نمی کنیم و «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست؟»، چرا غذا از آن ور نمی گیریم؟

کرمی که توی مدفوع هست می لولد، در میان آن مدفوع، حَـدَث، می خورد از آن، ما هم دردهای ذهن را می خوریم می گوئیم که در جهان یک همچون نُقلی، همچون شیرینی ای پیدا می شود؟

کِرمِ سِرگین در میانِ آن حَـدَث در جهان نُقلی نداند جز خَبَث (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۴)

حَدَث: سرگین، مدفوع

نُقل: نوعی شیرینی که در آن بادام و پسته می گذارند.

خَبَث: پلیدی، زنگاری که از طلای ثقلی پس از حرارت دادن می ماند.



ما جز زیان رساندن به خودمان، دریدن خودمان، خشکاندن خودمان، پژمرده کردن خودمان و همین‌طور دیگران را همین کارها را کردن، ضرر زدن به دیگران، هیچ حلوای دیگری نمی‌شناسیم؟ نه! برای این‌که من ذهنی داریم. درست است؟

ما می‌توانیم بلند شویم به‌عنوان نیروی زندگی، بگوییم من کرمِ سرگین نیستم، من کرمِ میانِ چوب هم نیستم، من موش و مار نیستم، من امیر کائنات هستم، امیر این جهان و آن جهان هستم، «میرِ کَوْنی» هستم، و من خاک نمی‌خورم، غذای ذهن نمی‌خورم. پس چیزها را باید از مرکزِ بزم بیرون، از هیچ‌چیز غذا نمی‌خورم، چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، از آن غذا نمی‌خورم، والسلام.

«مناجات»

دفتر پنجم بیت ۳۰۵:

ای خدای بی‌نظیر، ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی، زین سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵)

ایثار: بخشش بلاعوض

گوش ما گیر و بدآن مجلس کُشان
کز رَحِیقت می‌خورند آن سرخوشان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)

رَحِیق: باده ناب، شراب صاف و زلال
سرخوشان: جمع سرخوش، سرمستان

چون به ما بویی رسانیدی از این
سر مَبَند آن مَشک را، ای ربِّ دین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

گرچه که همه نسخه‌ها «مَشک» نوشته‌اند این را «مَشک» هم می‌توانیم بخوانیم با توجه به بو، «سر مَبَند آن مَشک را ای ربِّ دین» و معنا یک‌جور درمی‌آید.

داریم مناجات می‌کنیم، فهمیدیم که موش و مار شدید، خداوند خوانی نهاده، این سفره از چشم ما پنهان است، برای این‌که ما خسیس هستیم، چیزها را گذاشته‌ایم در مرکزمان و از این چیزها زندگی خواستیم. مثل آدم، حضرت آدم، یاد نگرفتیم، «رَبَّنَا وَ إِنَّا ظَلَمْنَا» هم نگفتیم و مثل شیطان گفتیم که نه تقصیر تو است.

حالا، این‌ها را همه خواندیم فهمیدیم. حالا می‌گوییم «ای خدای بی‌نظیر ایثار کن». ایثار یعنی بخشش بلاعوض. «خدای بی‌نظیر» یعنی خدایی که نظیر ندارد و همه این‌ها برمی‌گردد به ما هم یک درسی یاد می‌دهد، که ما هم باید ایثار کنیم.



گفت تو اگر مثل خورشید از مرکزت بالا آمدی پس نورت کو؟ آیا نورت را فقط به خودت و خویشان خودت می‌اندازی؟ یادتان است در غزل خواندیم؟ گفت فقط از خاندان می‌گویی؟ خورشیدی داری که به خاندان می‌اندازد نورش را؟ این‌که خورشید نیست، این خورشید من ذهنی است.

الآن دارد می‌گوید «ای خدای بی‌نظیر»، اول پس خدایی وجود دارد، بی‌نظیر است. «بی‌نظیر» یعنی خدا بی‌نظیر است، هر خاصیتی خدا دارد ما هم داریم چون از جنس او هستیم، پس ما هم بی‌نظیر هستیم. برای همین است که سُنقر می‌گفت من «فرض لَمْ یَكُنْ» را بخوانم، یعنی این لحظه به خودم تلقین کنم که من نظیر ندارم.

خب اگر نظیر ندارم پس خودم را با هیچ‌چیز نمی‌توانم مقایسه کنم. هیچ‌چیز یعنی چه؟ از کجا می‌آید چیز؟ از ذهن. من خودم را با چیزهای ذهنی مقایسه نمی‌کنم، پس بنابراین چیزهای ذهنی را به مرکز نمی‌آورم. پس در من باید ایثار باشد، من باید بخشش بلاعوض داشته باشم. درست است؟

پس به‌عنوان خورشید در این‌که زندگی را بخش می‌کنم و زندگی را در دیگران شناسایی می‌کنم مربوط به روابط ذهنی نیست، مربوط به خاندان نیست، یک ایثار بلاعوض دارم.

شما واقعاً دارید؟ این قانون جبران را انجام می‌دهید؟ یا وقتی به قانون جبران می‌آید می‌گویید حالا دیگر ما، جبران ما را نمی‌گوییم ها! کلاً در زندگی‌تان می‌گوییم، که حالا ما زرتنگ هستیم همه بدهند به ما، ما هم نمی‌دهیم، چه فرق می‌کند که؟

نه. این‌ها خاصیت‌های ما است، تا این خاصیت‌ها در ما ایجاد نشود، ما از جنس خدا نمی‌شویم. بی‌خودی هم نمی‌گوید ای خدای بی‌نظیر، همه می‌دانند خدا بی‌نظیر است، دارد می‌گوید ما بفهمیم. ای انسان بی‌نظیر ایثار کن، ای خدای بی‌نظیر ایثار کن.

«گوش را چون حلقه دادی زین سُنقر»، امروز داشتیم:

با این‌همه گوش و هوش مست است ز آن چند سخن که این زبان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

پس می‌گوید ای خدا، یک زمان‌هایی یک حرفی زدی، من فهمیدم، من انسان، و این مثل گوشواره آویزان شد از گوش من. هی دوباره از این حرف‌ها بزن، من را بکش، من یک چیزی مثل این‌که درک کردم.

در ضمن این حلقه را که گذاشتی به گوش من، آویزان کردی، من را واقعاً غلام خودت کردی. من دیگر از غلامی دنیا استعفا دادم. از آن موقعی که یک حرفی زدی من فهمیدم، من دیگر غلام تو شدم. «گوش را چون حلقه دادی» از این سُنقر، از وقتی که این سخن را فهمیدم.



و قسمتی از سخن همین جاست، که تو بی نظیری و ایثار می کنی، من هم از جنس تو هستم. و تو دائماً در این فکر هستی که من را به خودت زنده کنی و ایثار کنی، از من هم چیزی نمی خواهی. من نباید بروم سبب سازی بگویم که خداوند حالا این ایثار را کرده، من هم با سبب سازی این کارها را می کنم، من هم به خداوند کمک می کنم. نه، خداوند کمک ما را نمی خواهد، برای این که همیشه ایثار می کند. شما اگر بخواهی به خدا کمک کنی ممکن است ضرر و زیان به خودت بزنی و به دیگران.

«من نمی گویم به من هدیه دهید» بلکه گفتم چه؟ «لایق هدیه شوید». خداوند می گوید من اصلاً از شما هدیه نمی خواهم، من می گویم لایق هدیه بشوید. این سبب سازی و ذهن و همانندگی را، آوردن اجسام به مرکزتان، بگذارید کنار، دل درستی به من ارائه کنید، با فضاگشایی، یعنی من را بگذارید که من بتوانم به شما کادو بدهم هر لحظه.

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان کز رَحِیْقَت می خورند آن سرخوشان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)

رَحِیق: باده ناب، شراب صاف و زلال
سرخوشان: جمع سرخوش، سرمستان

یا «می چشند آن سرخوشان» اگر بعضی نسخه ها. حالا، تو بیا دوباره، یک سخن گفتمی من مست شدم دوباره همین سخن ها را بگو. خیلی خب! اگر تو این را می دانی هر لحظه فضا را باز کن. شما می خواهی خداوند گوش شما را بگیرد به مجلسی ببرد که مولانا آن جا نشسته؟ که از این شراب خالص آن وری ات، رَحِیق یعنی شراب خالص، آن سرخوشان، آن سرمستان، سرمستانی مثل حافظ، مولانا می خورند، گوش من را هم به آن جا بکشان. خب هر لحظه فضاگشایی کن همین حرف ها را بشنو، حرف خداوند را بشنو.

پس شما دارید مناجات می کنید دیگر، خدایا گوش من را بگیر به مجلسی بکشان که سرمستان از آن شرابت می خورند، که هر لحظه می دهی. پس هر لحظه فضاگشایی کن.

درست است که مناجات است، شما دارید به خودتان چیزهایی را دارید یاد می دهید، یادآوری می کنید.

چون به ما بویی رسانیدی از این سر مَبَند آن مَشک را، ای ربّ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

پس یک ربّ دینی واقعاً وجود دارد. و این دین چیست؟ دین یکتایی است، دین زنده شدن به بی نهایت او است، نه که مجموعه باورها که من با آنها همانیده هستم. ربّ آن مجلس است.

آن مجلس کجا است؟ مجلس همین فضای گشوده شده است، که همه بزرگان از آن جا می می خورند، همه پیغمبران از آن جا می می خورند.



«چون به ما بویی رسانیدی از این»، و به شما بویی را رسانده الآن که نشسته‌اید به این برنامه گوش می‌کنید، بو را او رسانده به شما، که جانتان این شیرینی را چشیده، که رها نمی‌کنید، با تعهد به این برنامه گوش می‌کنید، مولانا را هی تکرار می‌کنید. «چون به ما بویی رسانیدی از این» در «مَبْنَد آن مَشک را» یا «مُشک را»، در این عطر را یا در این مَشک را نبند.

خب، این‌که در این مَشک باز باشد، می از آن مَشک بریزد یا آب حیات از آن مَشک بریزد، دست کیست؟ دست شماست. خداوند چرا ببندد؟ نمی‌بندد، هر لحظه می‌خواهد باز کند، شما فضاگشایی کنید، شما فضا بندی نکنید، شما واکنش نشان ندهید، شما چیزی را به مرکزتان نیاورید.

آیا خداوند خوشش می‌آید که امتداد خودش دریده بشود؟ یا غفلت و جهل ماست؟ این‌که این بلاها را سر خودمان می‌آوریم ما، این تقصیر خداوند است؟ یا او هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند تا بفهمیم یک خرد بالاتری وجود دارد که ما آن را گذاشته‌ایم و سبب‌سازی من‌ذهنی را عقل خودمان کرده‌ایم؟

از تو نوشند، آر دُکورند آر اِنَاث بی‌دریغی در عطا، یا مُسْتَعَاث

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۸)

دُکور: جمع دَکَر، آنان که جنس مذکر دارند اعم از مردان و پسران
اِنَاث: جمع اُنْثی، آنان که جنس مؤنث دارند اعم از زنان و دختران
مُسْتَعَاث: فریادرس، فریادرسنده.

ای دعا ناگفته از تو مُسْتَجَاب داده دل را هر دَمی صد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۹)

چند حرفی نقش کردی از رُقوم سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰)

رُقوم: جمع رَقَم. رَقَم زدن: نوشتن، نقاشی کردن، مقدر کردن.

«دُکورند آر اِنَاث»، می‌گوید اگر مرد و زن هستند. پس دُکورند، مرد هستند یا پسر هستند. «اِنَاث» یعنی زن هستند یا دختر بچه هستند. از هر دو جنس، از هر جور انسان. پس از چه کسی می‌نوشند؟ از خداوند می‌نوشند. چه جوری می‌نوشند؟ با فضاگشایی می‌نوشند. و خداوند بی‌دریغ است. در آن‌جا هم باز هم خورشید بود، می‌گفت خورشید تو می‌درخشد، آیا به همه نور می‌دهد؟ شما هم بی‌دریغ هستید؟ بی‌مضایقه هستید؟ یا مضایقه می‌کنید؟

«مُسْتَعَاث» یعنی کسی که به او پناه می‌برند. فقط یک نفر هست که همه به او پناه می‌برند، آن هم خداوند است. مُسْتَعَاث، یعنی به فریاد رسنده، به کسی که پناه می‌برند. عطا، دوباره یعنی بخشش. «یا مُسْتَعَاث»، ای پناه‌دهنده، تو بی‌دریغ هستی.



کی خداوند به شما بی‌دریغ می‌شود؟ بی‌مضایقه می‌شود؟ وقتی شما بی‌دریغ هستید. کی شما بی‌دریغ هستید؟ وقتی فضاگشایی می‌کنید مرکزتان عدم می‌شود از جنس او می‌شوید. شما عطا دارید؟ اگر من ذهنی دارید، نه ندارید. شما به‌عنوان من ذهنی به من‌های ذهنی پناه می‌برید؟ یا به مُستغاث اصلی؟ از خودتان بپرسید.

در ضمن این لغات را ببینید. ذُکور: جمع ذَکر، آنان که جنس مذکر دارند اعمّ از مردان و پسران. اِناث: جمع اُنْثی، آنان که جنس مؤنث دارند اعمّ از زنان و دختران. مُستغاث: فریادرس، فریادرسنده، آن که به او پناه می‌برند. رُقوم: جمع رَقَم. رَقَم زدن: نوشتن، نقاشی کردن، مقدّر کردن. رَقَم، و نقش را به‌وجود آوردن، رَقَم. حالا، یک چیزهایی می‌گوید که شبیه غزل است.

«ای دعا ناگفته از تو مُستَجاب»، این خیلی بیت خوبی است. یعنی بدون این‌که من با من ذهنی‌ام فضولی کنم، به تو بگویم چکار کن، تو خودت می‌دانی چکار باید بکنی. وقتی فضاگشایی می‌کنید، زندگی می‌داند که کار بعدی چیست؟ فکر بعدی چیست؟ بله. شما می‌دانید با سبب‌سازی؟ نه. پس لازم نیست من دعا کنم، بخواهم، با سبب‌سازی بخواهم.

ای کسی که بدون سبب‌سازی من می‌دانی چکار باید بکنیم، چه چیزی من باید بخواهم، این کار چه‌جوری باید صورت بگیرد. «ای دعا ناگفته از تو مُستَجاب»، لازم نیست من دعا کنم و بخواهم، تو مستجاب می‌کنی. پس می‌بینید چقدر مهم است که شما با من ذهنی نخواهید.

«داده دل را هر دمی صد فتح باب»، هر لحظه درها به روی من گشوده می‌شود. درست این لحظه آن دری را که باید باز کنی باز می‌کنی، به من آن چیزی که لازم است می‌دهی. ممکن است دانش باشد، ممکن است عمل باشد، نشان می‌دهی راه‌حل را. دل من را، وقتی فضا را باز می‌کنم، در هر لحظه صد جور مشکلش را باز می‌کنی. درست مثل این‌که در را باز می‌کنی، یک چیزی به من می‌دهی. دوباره در را باز می‌کنی، یک چیزی به من می‌دهی، من هم چیزی نمی‌گویم.

ای دعا ناگفته از تو مُستَجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۹)

پس درها گشوده می‌شود، آن چیزی که لازم است و صلاح شما است به شما داده می‌شود و شما فضاگشایی می‌کنید.

«چند حرفی نقش کردی از رُقوم»، حرف‌ها همین‌ها هستند. چندتا سخن گفتی که به‌صورت ذهن نوشته شد، نقاشی شد. و دل‌های سنگ از عشق آن مثل موم شد. دل‌های ما سنگ بود، چندتا حرفی که به زبان مولانا نوشتی، در ذهن او نوشتی، به زبان او آمد، ما مست شدیم. دلِ سنگ ما از عشق تو مثل موم شد الآن. مال شما شده یا نشده؟ اگر نشده، به‌اندازه کافی کار نمی‌کنید. سخن را گفته، در غزل هم داشتیم می‌گوید:



با این همه گوش و هوش مست است ز آن چند سخن که این زبان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

چند حرفی نقش کردی از رُقوم سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰)

رُقوم: جمع رَقَم. رَقَم زدن: نوشتن، نقاشی کردن، مقدّر کردن.

نون ابرو، صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی، فتنه صد عقل و هوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۱)

ز آن حروفت، شد خرد باریک‌ریس نسخ می‌کن ای ادیب خوشنویس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۲)

باریک‌ریس: باریک‌ریسنده، کسی که دقیق می‌بافد. مجازاً کسی که در مسائل دقیق می‌اندیشد. در این جا یعنی کسی که حیران و سرگشته می‌شود و سخن عشق را می‌شنود.

نسخ: محو کردن، باطل کردن، نسخه‌برداری از روی کتاب.

درخور هر فکر بسته بر عدم دم به دم نقش خیالی خوش‌رقم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳)

نون ابرو یعنی ابرو را به نون تشبیه کرده. صاد چشم، چشم هم به حرف صاد تشبیه کرده و گوش را هم به جیم. «برنوشتی» یعنی نقش کردی. «فتنه صد عقل و هوش» جسمی شد. یعنی چه؟ یعنی اگر شما فضا را باز می‌کنید، در شما یک انسان جدیدی دارد خلق می‌شود که دارد آن خود اصلی شما را بالا می‌آورد، که نقاشی می‌کند آن را، به‌طوری‌که این فتنه صد عقل و هوش جسمی است. درست است؟

و از آن حروف، در ضمن حروف این‌ها هستند، این شعرهایی که الآن می‌خوانیم همین‌ها هستند، منتها با خواندن این‌ها یک انسان جدیدی در درون شما خلق می‌شود، این هشیاری‌ها از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوند، دارد شما را به وجود می‌آید، به‌طوری‌که فتنه صد عقل و هوش ذهنی شما است. فتنه یعنی آشوب، به‌هم‌ریزنده سازمان من‌ذهنی، فکرهای من‌ذهنی. یعنی در شما یک نقشی خلق می‌شود که تمام ذهن شما را به‌هم می‌ریزد، آن قواعد قبلی، سبب‌سازی‌ها، چه چیزی مهم بود، همه را، فتنه صد عقل و هوش.

از آن حروف می‌گوید، از آن سخن‌ها خرد ما «باریک‌ریس» شد. باریک‌ریس در این جا مثبت است، یعنی می‌تواند ظرافت‌ها را درک کند، ظرافت‌های عشقی را. از این حروف عشقی که تو بر ذهن مولانا نوشتی، خرد ما، عقل ما، باریک‌ریس شده. باریک‌ریس یعنی باریک‌ریسنده، یعنی مطالب ظریف را فهمنده.



«نسخ می‌کن»، الآن باز هم بنویس، داری گوش ما را می‌کشی به آن مجلس، باز هم بنویس، باز هم بنویس، من فضا را باز می‌کنم، باز هم بنویس «ای ادیب خوشنویس». ادیب خوشنویس خداوند است. پس شما فضا را باز می‌کنید، لحظه به لحظه می‌نویسد، لحظه به لحظه یک انسان جدیدی را در درون شما به وجود می‌آورد به شما نشان می‌دهد که من اصلی‌تان این است، نه این من ذهنی.

پس بنابراین درخور هر فکری که در شما بالا می‌آید، اگر مرکز شما عدم باشد، بسته بر آن، دم به دم، لحظه به لحظه، نقش خیالی که خوش‌رقم است، زیبا است، «درخور هر فکر بسته بر عدم» یا «هر فکر بسته بر عدم» اگر با کسره بخواهیم بخوانیم، «درخور هر فکر بسته بر عدم»، پس بنابراین مهم نیست در شما چه فکری بالا می‌آید. اگر مرکزتان عدم باشد، باز هم آن فکر سبب فضاگشایی می‌شود، بنابراین لحظه به لحظه دوباره نقش خیالی را که «خوش‌رقم» است، آن خیال اصل شما است، این خیال فضای گشوده شده است، نقش می‌بندد، «دم به دم نقش خیالی خوش‌رقم». توجه کنید این‌ها قسمتی از مناجات ما است.

عرض کردم، این ابیات را باید شما هم تکرار کنید، تکرار کنید، حرف‌های من را هم گوش کنید و اگر که دسترسی دارید کتاب‌های آقای استاد کریم زمانی را هم بخرید، از آن هم استفاده کنید تا با تکرار این ابیات معانی را به شما پس بدهد. باریک‌ریس یعنی باریک‌ریس‌نده، کسی که دقیق می‌بافد. مجازاً کسی که در مسائل دقیق می‌اندیشد. در این‌جا یعنی کسی که حیران و سرگشته می‌شود و سخن عشق را می‌شنود، باریک‌ریس. نسخ کردن در این‌جا به معنی نوشتن است، محو کردن، باطل کردن، نسخه‌برداری کردن از روی کتاب. نسخ کن یعنی بنویس در این‌جا، ای ادیب خوشنویس.

حرف‌های طُرفه بر لوح خیال برنوشته چشم و عارض خد و خال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴)

طُرفه: شگفت‌انگیز و بدیع.
عارض: چهره، صورت.
خد: رخسار، گونه.

بر عدم باشم، نه بر موجود، مست ز آن‌که معشوق عدم وافی‌تر است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵) عقل را خط‌خوان آن آشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۶)

خط‌خوان: خواننده خط.
نورد: درخور، لایق، پیچ و تاب، شبیه، نبرد، نوردیدن.



طَرَفه یعنی شگفت‌انگیز و بدیع. عارض: چهره. خَدّ یعنی رخسار، گونه. خط‌خوان: خواننده خط. نَوَرْد معانی مختلفی دارد و درخور، لایق، پیچ و تاب، شبیه، نبرد، نوردیدن. در این‌جا اگر بگوییم لایق و شایسته، شاید همان معنی را که لازم است از آن ما بگیریم.

بنابراین حرف‌های شگفت‌انگیز و سخن‌های شگفت‌انگیز را بر لوح خیال شما یعنی این فضای گشوده‌شده می‌نویسد. فضا گشوده‌شده هست، ذهن شما الآن آزاد است، هویت ندارد، «حرف‌های طَرَفه» را زندگی در آن می‌نویسد. بنابراین از شما هم یک انسانی که «چشم و عارض خَدّ و خال» زیبایی دارد، می‌سازد.

و الآن می‌گوید، این بیت خیلی مهم است، «بر عدم باشم، نه بر موجود، مست». پس شما به چه مست می‌شوید؟

فضا را باز می‌کنید بر عدم مست می‌شوید، نه موجود. موجود چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

اشکال مردم این است که بر موجود مست هستند. آن چیزی که هست الآن و ذهن نشان می‌دهد، به آن مست هستند. برای این‌که «معشوق عدم»، معشوقی که با عدم خودش را به شما نشان می‌دهد، «وافی‌تر» یعنی وفادارتر و کافی‌تر است. وافی یعنی هم وفادار هم کافی. معشوق عدم کافی‌تر و وفادارتر است.

این عدم به شما وفادارتر است؟ نزدیک به اصلتان است؟ شبیه شماست؟ شما ی اصلی، شبیه خداست؟ یا نه، موجود و ذهن را بیاوری به مرکزت از جنس جسم باشی؟ نه این اصلاً وافی نیست، کافی هم نیست. وفادار نیست، کافی هم نیست. پس این بیت را شما زیاد می‌خوانید.

بر عدم باشم، نه بر موجود، مست ز آن‌که معشوق عدم وافی‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵)

عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد

تا دهد تدبیرها را ز آن نَوَرْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۶)

خط‌خوان: خواننده خط

نَوَرْد: درخور، لایق، پیچ و تاب، شبیه، نبرد، نوردیدن

«تمثیل لوح محفوظ، و ادراک عقل هر کسی از آن لوح، آن‌که امر و قسمت و مقدور هر روزۀ وی است هم‌چون ادراک جبرئیل علیه‌السلام هر روزی از لوح اعظم.»

«عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد» یعنی این عقلی که الآن ما داریم با سبب‌سازی کار می‌کنیم، با فضاگشایی این عقل عوض می‌شود، بنابراین آن خط‌ها را می‌خواند، عقل ما متوجه خود اصلی‌مان می‌شود.



شما نگران نباشید با این عقل فعلی، آقا این چه جوری می‌شود؟ حالا هی توجیه کنیم، فکر کنیم. نه. خودتان را در معرض تحول فضاگشایی و تبدیل قرار بدهید، فرداً مسئولش خودتان هستید.

«عقل را خط‌خوان آن آشکال کرد» تا به تدبیرهای ما که در ذهن اندیشیده می‌شود، شایستگی بدهد به آن‌ها. خردمندتر بشویم ما، تدبیرهای ما بیشتر شبیه آن طرفی باشد تا سبب‌سازی ذهن. درست است؟ اجازه بدهید این قسمت را هم شروع کنیم بخوانیم.

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

هر صباحی درس هر روزه برد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۷)

لوح محفوظ: علم بی‌کرانه پروردگار، اشاره به آیه ۲۲، سوره بروج (۸۵)

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان

وز سوادش حیرت سودایان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸)

بنان: انگشتان، سر انگشتان
سواد: سیاهی، سطوری که بر لوح نویسند.
سودایان: تاجران و بازرگانان، دیوانگان، عارفان

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو

گشته در سودای گنجی کنج‌گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹)

ریش‌گاو: احمق، مسخره و دست‌آویز

«بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَّجِيدٌ»

«بلی، این قرآن مجید است.»

(قرآن کریم، سوره بروج (۸۵)، آیه ۲۱)

«فِي لَوْحٍ مَّحْفُوظٍ»

«در لوح محفوظ.»

(قرآن کریم، سوره بروج (۸۵)، آیه ۲۲)

«ملک» عرض کردم از خداوند علم می‌گیرد. فرشته می‌گوید ما علمی نداریم جز آن علمی که در این لحظه شما به ما می‌دهید. شما هم فضا را باز می‌کنید، از جنس فرشتگی می‌شوید. پس مانند فرشته از این فضای گشوده‌شده که «لوح محفوظ» است، آن عقل، یعنی عقل ما، هر لحظه، «هر صباحی»، درسش را می‌گیرد. درس یک‌روزه، یعنی درس آن لحظه را می‌گیرد.

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

هر صباحی درس هر روزه برد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۷)

لوح محفوظ: علم بی‌کرانه پروردگار، اشاره به آیه ۲۲، سوره بروج (۸۵)



پس شما می‌دانید از کجا درس باید بگیرید. مانند فرشته، وقتی فضا را باز می‌کنید فرشته می‌شوید، «لوح محفوظ» از این فضای گشوده‌شده، این لحظه درس این لحظه را، یک‌روزه یعنی یک بار درس گرفتن، شما در این لحظه یاد می‌گیرید، پس لحظه به لحظه یاد می‌گیرید. درست است؟

حالا هم می‌گویید شما فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید، «بر عدم» نوشته‌ها را «بین بی‌بَنان». بی‌بَنان: بدون انگشت، و از این‌که نوشته می‌شود، «سوداییان» حیرت می‌کنند. سوداییان همین من‌های ذهنی هستند. شما مثلاً حیرت نمی‌کنید این‌ها را از کجا آورده مولانا؟ تجربه خودش را دارد می‌گوید. این‌ها را با من ذهنی‌اش نوشته؟! شما با من ذهنی این‌جور ابیات را می‌توانید بنویسید؟ یک بیت می‌توانید بگویید؟ نه.

پس ما داریم باور می‌کنیم که وقتی فضا را باز می‌کنیم، این فضای باز شده که لوح محفوظ است، ما می‌توانیم همین لحظه هر فکری که ما داریم، صرف‌نظر از آن فکر، درس این لحظه را از آن‌جا بگیریم، و این کار یک کار فردی است، کار جمعی نیست، شما باید خودتان انجام بدهید، من هم باید خودم انجام بدهم و شما نوشته‌ها را درون ذهنتان می‌بینید به صورت راه‌حل، این‌که می‌گفت که «آسمان دارای راه‌ها است، قوت شما در آسمان هست»، همین است.

«بر عدم تحریرها بین بی‌بَنان»، و این‌که نوشته می‌شود، شما می‌بینید یک چیزی در ذهنتان نوشته شد، آقا این از کجا آمد؟ نمی‌دانستم. پس از «سواد» یعنی سیاهی از سیاهی‌اش، سوداییان، آدمی مثل من که من ذهنی دارم می‌گویم آقا این از کجا آمد؟

حالا، متأسفانه هر کسی که من ذهنی دارد، مسخره یک فکر شده. «هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو» ریش‌گاو یعنی مسخره و در سودای یک گنج ذهنی، دائماً «کنج‌گاو» است، این‌ور نگاه می‌کند آن‌ور نگاه می‌کند، در حال جست‌وجو است.

هر کسی، یعنی انسان‌ها به‌جای این‌که فضا را باز کنند، مرکز را عدم کنند، خداوند بدون انگشت در ذهن آن‌ها از آن لوح محفوظ، فضای گشوده چیز بنویسد، حالا فکر هم هرچه می‌خواهد بیاید بالا و آن می‌آورد بالا، این‌ها را گذاشته کنار، مسخره یک خیال شده و به‌نظر خودش با این خیال دنبال «گنجی» می‌گردد.

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو گشته در سودای گنجی کنج‌گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹)

ریش‌گاو: احمق، مسخره و دست‌آویز

پس لوح محفوظ علم بی‌کرانه پروردگار است. بَنان یعنی انگشتان. سودا: سیاهی، سطوری که بر لوح نویسند. سوداییان: تاجران، بازرگانان، دیوانگان یا حتی عارفان. ریش‌گاو: احمق، مسخره، دست‌آویز.



این‌که سوداییان می‌گویند هر دو معنی را، خب سودایی، مولانا در هر دو معنی به کار می‌برد، یکی عاشق است واقعاً، یکی هم نه، سودایی است در زیر سلطهٔ همانیدگی‌ها و هیجان‌اتش است. این تعجب می‌کند، او هم تعجب می‌کند. هر دو تعجب می‌کنند که این راه‌حل‌ها و این نوشته‌ها از کجا می‌آید.

عرض می‌کنم شما یک سؤالی از خودتان بکنید که این مولانا این ابیات را چه‌جوری نوشته، از کجا آورده نوشته؟! این‌ها که نبودند که! تعجب می‌کنید.

اما در عین حال می‌بینید که شما این لحظه مسخرهٔ یک فکر ذهنی هستید، یک آدمی توی دلتان است. یک مال دنیا، یک جاه دنیا، دارید به فرزندان فکر می‌کنید، دارید به همسران فکر می‌کنید، دارید یک کسی به شما یک بدی کرده می‌خواهید انتقام‌جویی کنید، مسخرهٔ آن فکر شدید. این‌طوری است؟ حالا مثال می‌زند.

«بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَّجِيدٌ»

«بلی، این قرآن مجید است.»

(قرآن کریم، سورهٔ بروج (۸۵)، آیهٔ ۲۱)

«فِي لَوْحٍ مَّحْفُوظٍ»

«در لوح محفوظ.»

(قرآن کریم، سورهٔ بروج (۸۵)، آیهٔ ۲۲)

مولانا این اصطلاح قرآن را می‌برد به درون آدم‌ها، می‌گوید هر کسی مثل یک قرآن می‌ماند، مثل یک کتاب نفیسی است که این را باید خداوند بخواند و شعرهایش هم که خوانده‌ایم. می‌گوید که هر موقع شما قصد خواندن داشته باشید که بخوانید قرآن دلتان را بخوانید، من چشمتان را به شما پس می‌دهم.

الآن چون همانیدگی‌ها را گذاشته‌اید مرکزتان، نمی‌توانید قرآن خودتان را بخوانید. بنابراین هر موقع که قصد خواندن داشته باشید، یا بخوانید از قرآن خودتان و دیگران را بخوانید من این چشم‌ها را به شما پس می‌دهم. پس «در لوح محفوظ است». در این‌جا می‌بینید دارد توضیح می‌دهد که این لوح محفوظ همین فضای گشوده‌شده است. از آن‌جا بر صفحهٔ ذهنتان می‌نویسد.

از خیالی گشته شخصی پُرشکوه

روی آورده به معدن‌های کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰)

وز خیالی آن دگر با جهد مر

رو نهاده سوی دریا بهر در

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۱)

مُر: تلخ. جهد مر: تلاش رنج‌آور و فراوان



وآن دگر بهر ترهّب در کِشْت وآن یکی اندر حریصی سوی کِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۲)

ترهّب: پارسایی، روش رهبانیت را اختیار کردن
کِشْت: صومعه، معبد، در این جا یعنی ذهن

پس مُر یعنی تلخ. جهد مُر یعنی تلاش رنج آور و فراوان و البته تلخ. ترهّب: پارسایی، روش رهبانیت یا رُهبانیت را اختیار کردن. کِشْت: صومعه، معبد، در این جا یعنی ذهن. البته کِشْت معبد یهودیان هست. مولانا وقتی کِشْت یا معبدهای دیگر را می گوید منظورش ذهن است.

می گوید شخصی پُر از غرور شده. «شکوه» در این جا غرور، بزرگی «از خیالی»، یعنی به جای این که فضا را باز کند، خداوند چیزی بنویسد، خداوند شکل اصلی اش را ترسیم کند، که به ما بگوید که تو کیستی، از جنس آلت هستی، به صورت خورشید بیاید بالا، ما مسخره یک فکر شده ایم، بسیار هم افتخار می کنیم.

از خیالی گشته شخصی پُرشکوه روی آورده به معدن های کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰)

که برود دنبال معدن در کوه. این هم می تواند به اصطلاح معنی ظاهری بدهد یا تمثیلی یا نمادگونه بدهد به این که یک کسی پُرغور شده دنبال «معدن های کوه» ذهن می گردد که ببینید در ذهن ها چه معدن هایی می تواند کشف کند.

از یک فکری یا «خیالی» یکی دیگر با «جهد مُر»، جهد مُر یعنی تلاشی که تلخ است و طاقت فرسا است. جهد مُر، «رو نهاده سوی دریا بهر دُر». اگر کسی با خیال به سوی دریای یکتایی برود به مشکل خواهد خورد اگر بخواهیم نمادگونه تفسیر کنیم.

معنی ظاهری اش این است که از یک فکری که در مرکزش است با تلاش تلخ فراوان رو نهاده برود به دریا که از دریا «دُر» بیرون بیاورد. پس بنابراین اگر کسی با خیال، با تلاش تلخ زیاد که در ذهن انجام می دهد، برود بخواهد به دریای یکتایی برسد، به خدا برسد، آن جا دُر حضور را پیدا کند، وای به حالش. این ها همه مسخره یک خیال هستند.

یکی دیگر دنبال پارسایی در کِشْت است. باز هم ذهن است یعنی. می خواهد پارسا بشود، منتها در ذهن. دارد می گوید پارسایی اصلی این است که فضا را باز کنی مرکز را عدم کنی.

یکی هم رفته حریص کِشْت است، کِشْت هم می تواند باز هم نمادگونه باشد. کِشْت این است که بروی گندم بکاری و گندم به دست بیاوری، معنای ظاهرش است. ولی اگر حریصی تویش باشد، معنی اش این هست که شما یک فکری را می کاری، به عمل درمی آوری، ولی بادام پوک است، باز هم بی فایده است.



دارد می‌گوید که، مناجات کردیم دیگر، نه؟ بعدش گفت فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، بر عدم مست باش نه بر موجود، لحظه به لحظه درس یک روزه بگیر مثل فرشتگان، به ما یاد داد.

بعد هم می‌گوید دنبال مردم نرو، مردم مسخره این چیزها هستند، که دارد الآن توضیح می‌دهد. یکی رفته پارسایی می‌کند منتها در ذهن، یکی هم رفته با حریصی فکر می‌کند، فکر می‌کارد، عمل می‌کارد، باز هم در ذهن با من ذهنی. به جایی خواهد رسید؟ نه، نه!

از خیال، آن رهزن رسته شده وز خیال، این مرهم خسته شده (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳)

رسته شده: نجات یافته، به راه هدایت آمده

در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم، آن دیگری بنهاده سم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴)

پری خوانی: فنّ جن‌گیری و تسخیر آجته که در قدیم معمول بوده است.

این روش‌ها مختلف بیند برون ز آن خیالات ملون زاندرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵)

ملون: رنگارنگ

توجه می‌کنید می‌گوید از خیال، یکی دزد آدم‌های نجات یافته هست، می‌خواهد آن‌ها را از راه به‌دَر کند، از خیال. توجه می‌کنید که همه این‌ها در خیال مشترک هستند.

خیال یعنی یک فکر همانیده، از خیال یک کسی می‌خواهد آدم‌ها را نجات بدهد، با ذهنش می‌خواهد نجات بدهد، رفته حتی آن‌هایی که رسته‌اند، یک خرده آزاد شده‌اند، آن‌ها را هم به تله می‌اندازد.

دوباره از خیال، یکی رفته می‌خواهد روی زخمی مرهم بگذارد، می‌تواند بگذارد؟ نه نمی‌تواند بگذارد. مرهم را کسی می‌تواند بگذارد که فضا را باز می‌کند. غزل داشتیم این‌ها را. گفت اگر به زندگی ارتعاش می‌کنی، اگر تو آن نعره عشق را می‌زنی، «یا لَیْتَ قَوْمِی يَعْلَمُونَ»، درست است؟ «می‌کند جان در جهان آگون»، در جهان فضای گشوده شده یک کسی آرزومندی‌اش را نعره می‌کشد که ای کاش انسان‌های دیگر هم می‌دانستند که می‌توانند فضاگشایی کنند، وارد بهشت بشوند و این لحظه از قدرت انتخابشان استفاده کنند و فضا را نبندند، به ذهن نروند. درست است؟

در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم، آن دیگری بنهاده سم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴)



این‌ها هم خیالات است. به‌جای این‌که می‌گوید ما انسان هستیم، خداوند گفته فضا را باز کنید، به هم وصل بشوید، صنع داشته باشید، طرب داشته باشید، زندگی‌تان را از حالت جبری بیرون بیاورید، زندگی‌تان را تغییر بدهید، این‌ها رفته‌اند جن‌گیری می‌کنند! خیالاتی را می‌بافند به خیال این‌که این آدم که مریض است، مریض ذهنش است، مریض من‌ذهنی است که فکر می‌کنند جن‌زده شده! از جن می‌خواهند این شخص را آزاد کنند، از دست جن! یعنی دارد مسخره می‌کند زندگی آدم‌هایی که منحرف هستند واقعاً، «در پری‌خوانی یکی دل کرده گم».

یکی دیگر هم زندگی‌اش را، عرض کردم، به‌جای این‌که به خلاقیت، به خردمندی و به وصل مجدد به خداوند متکی کند، رفته از بالا می‌گوید که حالا ببینم طالعم چیست، کی به دنیا آمدمی و هی چیز می‌اندازد که بیا که من فال تو را بگیرم، بگویم چه خواهد شد.

پس به «سُم» هم توجه کنید، «بنهاد سُم» یعنی این در حد حیوان است. این نجوم را نمی‌گوید که، نجوم علمی را نمی‌گوید. آن کسانی را دارد می‌گوید که زندگی‌شان را به‌جای خلاقیت و طرب و کوشش که می‌توانند تغییر بدهند، هم مادی هم معنوی وصل کرده‌اند به خرافات، خرافات جن‌گیری و این‌که الان شما تولدتان کی بوده؟ پس این طالع‌تان به آن‌جا وصل است و ستاره‌ها این‌طوری تغییر می‌کنند، حالا که یک اتفاق بدی برای شما خواهد افتاد! این بدبخت هم می‌رود این‌طوری فکر می‌کند، اتفاق بد هم می‌افتد، چون هرچه را که فکر کنی، بزرگش می‌کنی، اتفاق می‌شود برایت. «بر نجوم آن دیگری بنهاد سُم»، بنهاد سُم یعنی در حد حیوان.

«این روش‌ها مختلف بیند برون» می‌گوید می‌دانید چرا این روش‌ها مختلف هستند در بیرون؟ برای این‌که در درونشان آن خیالات ملوّن را دارند. ملوّن یعنی رنگارنگ. پس اگر ما در درون خیالات رنگارنگ داشته باشیم، انعکاسش در بیرون روش‌های مختلفی است که با هم در ستیزه‌اند.

یک چیز مهمی را مولانا می‌خواهد به ما بگوید. در انسان یک نیروی متحدکننده و هماهنگ‌کننده وجود دارد که در این فضای گشوده‌شده خودش را ارائه می‌کند. پس اگر من فضاگشایی کنم، دو نفر دیگر هم فضاگشایی کنند، در این صورت درست است که در ظاهر ما متفاوت فکر می‌کنیم، ولی این متفاوت ما همراه آن نیروی متحدکننده و هماهنگ‌کننده هست، ما با هم به ستیزه بر نمی‌خیزیم. درست مثل این‌که از درون همه ما خود زندگی صحبت می‌کند و عمل می‌کند. خردورزی زندگی پدید می‌آید.

اما اگر اسیر خیالات باشیم، خیال، خیال و فکر جسم است، با فضای گشوده‌شده و مرکز عدم فرق دارد. آن عدم است، آن خدا است. دومی خدا است، اولی جسم است. «این روش‌ها مختلف بیند برون» انسان این روش‌ها را مختلف می‌بیند برای این‌که آن خیالات ملوّن یعنی رنگارنگ، در درونشان هست.

رسته‌شده یعنی نجات‌یافته، به راه هدایت‌شده. پری‌خوانی: فن جن‌گیری و تسخیر اجنه که در قدیم معمول بوده‌است. ملوّن یعنی رنگارنگ.



این در آن حیران شده، کان بر چی است؟ هر چشنده آن دگر را نافی است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۶)

نافی: نفی کننده، رد کننده

آن خیالات ار نبْد نامؤتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۷)

مؤتلف: پیوند یافته، چیزی که با چیز دیگر پیوند خورد. نامؤتلف: ناپیوسته و ناهماهنگ

قبله جان را چو پنهان کرده اند هر کسی رو جانبی آورده اند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

نامؤتلف یعنی ناهماهنگ. مؤتلف: پیوند یافته، همین است که می‌گفتم. پیوند یافته چیزی که با چیز دیگر پیوند خورد. نامؤتلف: ناپیوسته، ناهماهنگ. نافی یعنی نفی کننده.

این معانی را نشان می‌دهم که شما بنویسید. البته بعضی‌ها هم گله می‌کنند که چرا زود از رویشان رد می‌شوید؟ ما نمی‌تونیم بنویسیم. حالا رویشان نگه می‌دارم، راست می‌گویند این‌ها همچون لغات آشنا نیستند.

پس نافی یعنی نفی کننده. مؤتلف عرض کردم ما در اصل یک نیروی وحدت بخش هستیم، خداوند نیروی متحد کننده است، من ذهنی نیروی به تفرقه اندازنده است، من ذهنی دائماً جدایی را تشویق می‌کند، جدایی می‌اندازد، دوتا من ذهنی نمی‌توانند با هم متحد بشوند، دو نفر که در حضور هستند فوراً می‌توانند با هم متحد بشوند. چرا؟ برای این که آن نیروی متحد کننده و مؤتلف، پیوند دهنده همراه حرفشان است. حرف‌هایشان از آن جا برمی‌خیزد. توجه می‌کنید؟

حالا آن‌هایی که اسیر خیال هستند، اسیر فکرهایشان هستند، این یکی در آن حیران شده که این چکار دارد می‌کند؟ چرا این کارها خیلی ناهماهنگ و حالا بیخشد این کلمه را، عوضی است؟ چرا این از راه منحرف شده؟ و هر چشنده خیال که در مرکز خیال است، آن یکی را نفی می‌کند، دشمن آن یکی است، می‌گوید اگر آن خیالات در درویشان ناهماهنگ نبود، نامؤتلف نبود، این روش‌ها چطوری با هم مختلف شدند؟

توجه کنید روش‌ها ممکن است مختلف باشند، عرض کردم، ولی اگر همراه آن نیرو باشند، صاحبان این فکرها با همدیگر ستیزه نمی‌کنند. مثلاً اگر کسی به دین واقعی زنده باشد، مسیحی باشد، با مسلمان هیچ جنگی ندارد. این یکی فضا را باز کرده از آن فضا حرف می‌زند، آن یکی هم فضا را باز کرده از آن فضا، حالا حرف‌ها در ظاهر مختلف است، ولی آن نیروی متحد کننده همراه این حرف‌ها است.



این‌ها مختلف نیستند، از یک جنس هستند، ظاهرشان مختلف است، ولی اگر فکرها که در مرکز آن‌ها هست، جسم هستند و مختلف باشند، دیگر بیرونشان را نمی‌توانی با هم جمع کنی.

«آن خیالات ار نَبَد نامُؤْتَلِف» یعنی آن خیالات که در مرکز آن‌ها بود ناهماهنگ نبود، از یک جنس بود، از جنس خدا بود، از بیرون روش‌ها چه‌جوری مختلف شد؟ و این روش‌های مختلف به هم ضربه می‌زنند، ضرر می‌زنند، هر روشی که براساس خیال در مرکز ما باشد می‌دانید که سبب خرابی می‌شود، سبب دریده شدن می‌شود، موضوع غزل امروزمان بود.

حالا این آدم‌ها چکار کرده‌اند؟ می‌گویند «قبله جان را چو پنهان کرده‌اند»، با این کار که مرکزشان فکر است و جامد است، قبله جان را که فضای گشوده‌شده است، خداوند را به‌صورت عدم خودشان پنهان کرده‌اند، هر کدام روی به یک جانب فکری آورده‌اند. درست است؟ قبله جان را حالا شما ببینید پنهان کرده‌اید یا با فضاگشایی برای شما آشکار است؟ اگر پنهان کرده‌اید در این صورت رو به‌سوی یک جانب یا سوی فکری کرده‌اید.

شما بپرسید قبله جان را من پنهان کرده‌ام؟ اگر پنهان کرده‌ام خودم کرده‌ام، من باید قبله جان را با فضاگشایی پیدا کنم، وگرنه مجبور خواهم شد که به‌جای قبله یک فکر را انتخاب کنم، به‌جای خدا یک فکر را بپرستم، به‌جای این‌که به خدا وصل بشوم به یک فکر وصل بشوم. آن موقع می‌روم توهم، که از کوه فکر، معدن کشف کنم با «جهد مرّ»، این کار نخواهد کرد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



پس مولانا مطلب را به این‌جا رساندند که در اثر همانیدگی با خیالات بی‌اساس ذهنی، مردم قبله جان را که در واقع فضای گشوده‌شده در این لحظه است، خودشان با دست خودشان گم کرده‌اند. در نتیجه هر کسی روی به سو یا جانب فکری آورده. همه‌اش دنبال فکرها هستند در ذهن، بلکه قبله یا خدا را پیدا کنند، ولی به قبله‌های باطل نماز می‌خوانند، بنابراین وصل نمی‌شوند.

چون مرکزشان آن نیروی وحدت‌بخش نیست، ناهماهنگ است، بی‌روشان هم با هم اختلاف دارد و به‌طوری‌که مرتب به همدیگر ایراد می‌گیرند که این برای چه این قدر خوشحال است؟ اصلاً این کار را برای چه می‌کند؟ و به همدیگر ایراد می‌گیرند. حالا یک مطلب دیگری عنوان می‌کند که

تیترا

«تمثیلِ روش‌هایِ مختلف و همّت‌هایِ گوناگون به اختلافِ تحرّیِ متحرّیان در وقتِ نماز، قبله را به وقتِ تاریکی و تحرّیِ غواصان در قعرِ بحر»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹)

پس تمثیلش این است که شب تاریک است، یک گروهی می‌خواهند نماز بخوانند، تمثیل است. پس گروهی می‌خواهند، منظور از «نماز»، به خداوند وصل بشوند تا از طریق خداوند نیروی زندگی، آب حیات، دم زندگی و خرد زندگی به فکر و عملشان بریزد، ولی از ذهن نمی‌توانند خارج بشوند. بنابراین شبیه این است که شب است، همه می‌خواهند نماز بخوانند ولی قبله را نمی‌بینند، می‌خواهند با توجه و توسل به ستارگان، و این ستارگان هم همانیدگی‌ها هستند، قبله را پیدا کنند.

و یک تمثیلش هم این است که یک عده‌ای می‌روند در دریا، قعر آب و خب وقت ندارند، هرچه که گیرشان می‌آید برمی‌دارند می‌گذارند توی کیسه‌شان و می‌آیند بالا. و وقتی بالا می‌آیند، نگاه می‌کنند ببینند خب این چه بوده برداشته گذاشته. بعضی‌ها متوجه می‌شوند واقعاً دُر را گذاشته‌اند، یک مروارید را گذاشته‌اند، بعضی‌ها هم می‌بینی یک نصفه مروارید را، بعضی‌ها هم فقط سنگ بی‌مصرف را گذاشته‌اند.

پس معلوم می‌شود در همین جهان هم ما که دنبال قبله می‌گردیم، اگر در ذهن باشیم و به ذهن نگاه کنیم، قبله را پیدا نمی‌کنیم. کما این‌که در شب با حرکت ستارگان، آن‌هایی که نجوم بلد نیستند نمی‌توانند قبله را پیدا کنند. حالا ببینیم که ایشان چه می‌فرمایند. پس تحرّی یعنی جست‌وجو، مخصوصاً جست‌وجوی قبله، تحرّی.

هم‌چو قومی که تحرّی می‌کنند

بر خیال قبله سویی می‌تنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹)

تحرّی: جست‌وجو کردن



چون که کعبه رو نماید صبح‌گاه کشف گردد که که گم کرده‌ست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۰)

یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی چینه شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۱)

تحرّی: جست‌وجو کردن، عرض کردم بالاخص جست‌وجوی قبله در وقت تاریکی یا وقتی که قبله را مردم نمی‌شناسند. مانند قومی که یعنی مجموعه انسان‌های کره زمین، روی کره زمین شبیه قومی هستند که دارند در شب تاریک با نگاه به ستارگان می‌خواهند قبله را پیدا کنند. منتها فقط خیال قبله را دارند، منظور این است که فقط می‌توانند در ذهن یک چیزی پیدا کنند.

و در ابیات گذشته گفت هر کسی مسخره یک خیالی شده. توضیح داده بود که اصل این است که فضا را باز کنند، در هر لحظه عدم را ببرستند و درس یک‌روزه بگیرند، متناسب با خیالی که ظاهر می‌شود، یک درس یک‌روزه از آن فضای گشوده‌شده بگیرند.

این کار را نمی‌کنند مردم، بلکه در شب، در ذهن دنبال قبله سویی، جهتی، که از جنس فکر است می‌گردند. پس فضا را باز کنی می‌شود قبله اصلی، به خدا می‌توانی وصل بشوی و از آن‌جا خرد ایزدی به فکر و عمل می‌ریزد. چون فضاگشایی را بلد نیستیم، فقط سو را بلد هستیم، متأسفانه به سو وصل می‌شویم، و این تمثیلش است.

مانند قومی که در جست‌وجوی قبله هستند، منتها بر خیال قبله، بر خیال قبله سویی می‌تنند. شما پنجاه نفر را ببینید که یکی این‌ور نماز می‌خواند، یکی آن‌ور نماز می‌خواند، یکی این‌ور نماز می‌خواند. می‌گویی آقا شما چرا این‌طوری هستید؟ می‌گویند خب ما نمی‌دانیم قبله کدام ور است، من فکر می‌کنم این‌ور است، این هم فکر می‌کند آن‌ور است، به خیالش آن‌طوری است. درست است؟

اما می‌گوید صبح‌گاه وقتی آدم از خواب ذهن بیدار بشود، بفهمد که قبله فضای گشوده‌شده بوده، عدم بوده، اصلاً از جنس فکر نبوده، جسم نبوده، آن موقع معلوم می‌شود که چه کسی راه را گم کرده است، راه را اکثریت مردم طبق مولانا گم کرده‌اند، برای این‌که به سو نماز می‌خوانند، به سو وصل می‌شوند، «سو» جسم است.

و یک تمثیل دیگرش این است که مانند غواصان که می‌روند به ته دریا که خیلی هم عمیق است و چون نفسشان را خیلی نگه نمی‌توانند بدارند، آن‌جا به سرعت هر چیزی که گیرشان می‌آید، می‌چینند. درست است؟ ها، این آیه هم مربوط به این قسمت است:

«يَوْمَ نُبَلِّى السَّرَّارُ»

«روزی که رازها آشکار می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹)



روزی که رازها آشکار شود همین لحظه است. همین لحظه یکی اگر وصل بشود به زندگی، متوجه بشود که یک زندگی هست، خدا هست، می‌شود با فضاگشایی به او وصل شد، دیگر الآن، همین الآن هم می‌خواهد این را بگوید که واقعاً قبله کجا بود. راز این است که هیچ‌کدام از این سوهایی که ما در ذهن تجسم می‌کنیم، سو نیست، بی‌سویی نیست، سوی مادی هست و اگر ما آن‌ها را بپرستیم، ما درواقع جسم شده‌ایم، خدا را نمی‌توانیم پیدا کنیم.

و توجه کنید که منظور ما از آمدن به این جهان که از این‌ور وارد می‌شویم به‌عنوان هشیاری، از آن‌ور خارج می‌شویم، هفتاد هشتاد سال این‌جا هستیم، باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. و این‌ها نشانه این است که شخص توی ذهن معطل شده، وقتش را تلف می‌کند.

و در بیت‌های گذشته گفتیم که ما به هم کمک نمی‌کنیم، ما با هم لجبازی می‌کنیم. در آن تمثیل قبلی، من می‌گویم قبله این‌ور است، آن یکی آن‌ور است، بعد این‌ها با هم ستیزه می‌کنند که نه تو اشتباه می‌کنی. در اثر این ستیزه و گج کردنِ همدیگر، ما اصلاً قبله را پیدا نمی‌کنیم.

و روزی که رازها آشکار بشود، طبق این بیتی که الآن خواندیم یا «کشف گردد که گم کرده‌ست راه»، «چون‌که کعبه رو نماید صبح‌گاه» وقتی صبح بشود، می‌گوییم آقا کعبه آن است‌ها! درست است؟ صبح بشود، آدم از خواب ذهن بیدار بشود، متوجه می‌شود که هیچ‌کدام از این جهاتی که ذهن نشان می‌داده قبله نبوده، آن چیزهایی که در ذهن ما می‌پرستیدیم، آن‌ها هیچ‌کدام خدا نبوده، دارد این چیزها را می‌گوید.

یا غواصان می‌روند به زیر آب و هر کسی به سرعت چیزی را برمی‌دارد می‌گذارد روی توپره‌اش.

**بر اُمید گوهر و دُرِّ ثَمین
توبره پُر می‌کنند از آن و این**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۲)

دُرِّ ثَمین: مروارید گران‌بها
توبره: کیسه بزرگ

**چون برآیند از تگ دریای ژرف
کشف گردد صاحب دُرِّ شِگَرَف**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳)

تگ: عمق، ته، ژرفا
ژرف: عمیق
شِگَرَف: نادر، کمیاب، زیبا

**و آن دگر که بُرد مروارید خُرد
و آن دگر که سنگ‌ریزه و شبّه بُرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴)

شبّه: نوعی سنگ سیاه براق است که به آن شَبَق نیز گویند.



در ضمن دُرِّ ثَمین یعنی مروارید گران بها. توبره: کیسه بزرگ. تگ یعنی همین عمق، ته دریا. ژرف یعنی عمیق. شگرف یعنی نادر، کمیاب. شبّه یا شبّه در این جا نوعی سنگ سیاه است، نوعی سنگ سیاه براق است که به آن شَبَق هم می‌گویند که درواقع در مقایسه با مروارید هیچ ارزشی ندارد.

پس غواصان نفسشان را حبس می‌کنند، می‌روند زیر آب، خیلی نمی‌توانند آن جا بمانند و به امید این که گوهر و دُرِّ گران بها گیرشان بیاید و تندتند چیزها را جمع می‌کنند از آن و این. ما هم همین کارها را از بچگی می‌کنیم، همین که عقلمان می‌رسد، هرچه که پدر و مادرمان به ما نشان می‌دهند و مهم است، معلمانمان، دوستانمان، به طور کلی جامعه به ما می‌گوید که چه چیزی را بچین تندتند بگذار توی توبره‌ات، توبره در این جا ذهن ما است، و با آن همانیده بشو.

و این غواصان وقتی از تگ یا ته دریای عمیق می‌آیند بالا، معلوم می‌شود که وقتی به چیزهایشان نگاه می‌کنند، معلوم می‌شود که صاحب دُرِّ شگفت‌انگیز کیست. درست است؟

ما الآن متوجه می‌شویم که مثلاً مولانا صاحب این دُرِّ شگفت‌انگیز بوده، ولی خیلی‌ها که هم‌عصر او بوده‌اند، همین‌طور سنگریزه و شَبَق و چیزهای دیگر از ته دریا آورده‌اند. ته دریا همین دریای زندگی است. شما از زندگی الآن، فقط چیزهای ذهنی را می‌گیرید می‌گذارید توی توبره‌تان؟ یا این که نه، فضاگشایی می‌کنید دُرِّ را از آن جا می‌آورید؟ و کسی که مروارید کوچولو برد، ده درصد به حضور رسید، آن یکی دیگر اصلاً سنگ سیاه را برداشت گذاشت و مرکزش هیچ چیز، فقط من‌ذهنی است، من‌ذهنی پر از درد. شما چه؟ شما در توبره‌تان چه گذاشته‌اید؟

هَكَذَى يَبْلُوهُمْ بِالسَّاهِرَةِ فِتْنَةُ ذَاتِ افْتِضَاحِ قَاهِرَةِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵)

بدین سان آزمایشی رسواکننده و نیرومند ایشان را در صحرای محشر می‌آزماید.

هَكَذَى: بدین سان

يَبْلُوهُمْ: آزمایش می‌کند ایشان را.

سَاهِرَة: روی زمین، زمین قیامت

پس «هَكَذَى» یعنی به این ترتیب. «يَبْلُوهُمْ» یعنی امتحان می‌کند ایشان را. «بِالسَّاهِرَةِ» یعنی روز قیامت که همین لحظه باشد. درست است؟ چه چیزی را امتحان می‌کند؟ «بدین سان آزمایشی رسواکننده و نیرومند ایشان را در صحرای محشر می‌آزماید.»

توجه کنید مولانا می‌گوید که ما الآن مختاریم که یک چیز ذهنی برداریم بگذاریم مرکزمان یا فضا را باز بکنیم. در این صحرای محشر، در این لحظه که روز قیامت است، خداوند ما را امتحان می‌کند.



«هَكَذَى» این جا هست معانی، اجازه بدهید، «هَكَذَى» یعنی بدین سان. «يَبْلُوهُمْ» آزمایش می‌کند ایشان را، چه کسی؟ خداوند ما را. «سَاهِرَه» یعنی روی زمین، زمین قیامت.

پس این لحظه، همین لحظه قیامت است. خداوند تک‌تک ما را امتحان می‌کند. چه‌جوری؟ این‌طوری. درحالی‌که فتنه بسیار نیرومند که همین همانیدگی با چیزها باشد، ما را گرفته. توجه می‌کنید؟

به این ترتیب «يَبْلُوهُمْ»، امتحان می‌کند ایشان را یا خداوند امتحان می‌کند ما را، در این لحظه که قیامت است، درحالی‌که یک فتنه رسواکننده «قَاهِرَه»، نیرومند، ما را دربر گرفته.

حالا آیا شخص شما از امتحان قبول می‌شوید؟ خلاصه کلام این است که خداوند در این لحظه، هر کدام از ما را آزمایش می‌کند و این لحظه هم قیامت است، طبق صحبت ایشان.

در بیت‌های قبلی دیدید که این‌طوری نیست که مُردیم رفتیم آن دنیا، روز قیامت است. روز قیامت از نظر مولانا همین لحظه است و خداوند هم هیچ لحظه‌ای نیست که شخص شما را و هر کدام از انسان‌ها را آزمایش نکند، امتحان نکند.

منتها یک فتنه رسواکننده، فتنه رسواکننده که اوضاع را به‌هم می‌ریزد، همین درد همانیدگی است که یک چشم بد به ما می‌دهد، که این لحظه شما سو را می‌بینید، یک فکر را می‌بینید، یا فضا را باز می‌کنید خداوند را می‌بینید؟

البته شما می‌خواهید خداوند را ببینید با شنیدن این‌ها، ولی متأسفانه فضا را باز نمی‌کنید. دوباره با سبب‌سازی می‌روید به فکر دیگر، درنتیجه این فتنه واقعاً آبروی آدم را می‌برد پیش خداوند. یک آشوبی به وضع این قوم انداخته که نمی‌توانند قبله را پیدا کنند و عجیب است که به همدیگر هم کمک نمی‌کنند! هر کسی می‌رود ته دریا به آن یکی نمی‌گوید که بابا، آن که برداشتی یک چیز بی‌ارزشی است. تازه گوش نمی‌دهند. آن‌جا هرکس می‌خواهد تندتند یک چیزهایی را بردارد بگذارد توی توپره‌اش.

شما نگاه کنید یک آدم ده‌ساله، دوازده‌ساله، پانزده‌ساله فقط نگاه می‌کند هی برمی‌دارد می‌گذارد توی کیسه‌اش که این چیز پرستیدنی است. و شما می‌دانید همان را هم خداوند هر لحظه امتحان می‌کند که این جوان مثلاً چه دختر چه پسر، چهارده‌ساله، پانزده‌ساله، سنگ را برمی‌دارد یا فضا را باز می‌کند، دُر را برمی‌دارد؟

چقدر مهم است که ما دانش درستی به بچه‌هایمان بدهیم. همین دانش درست است که یک آشوب رسواکننده ما را فراگرفته، که هر لحظه ما را به اشتباه می‌کشد. توجه می‌کنید؟ این‌ها بعد از یک چند بیت از این فصل آمده و این‌که او در روز قیامت ما را امتحان می‌کند، پس تا این‌جا که نمرده‌ایم ما، می‌گوید که ما حالا رفته‌ایم آن‌جا ما را آزمایش می‌کند. می‌گوید:



بر اُمید گوهر و در ثَمین توبره پُر می‌کنند از آن و این (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۲)

دُر ثَمین: مروارید گران بها
توبره: کیسه بزرگ

چون برآیند از تگ دریای ژرف کشف گردد صاحب در شگرف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳)

تگ: عمق، ته، ژرفا
ژرف: عمیق
شگرف: نادر، کمیاب، زیبا

و آن دگر که بُرد مروارید خرد و آن دگر که سنگ‌ریزه و شبه بُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴)

شبه: نوعی سنگ سیاه براق است که به آن شَبَق نیز گویند.

خب شما چه برمی‌دارید؟ همین الآن خداوند شما را امتحان می‌کند. از امتحان چه‌جوری می‌خواهید قبول بشوید؟ آیا می‌خواهید اختیار خودتان را به‌کار بیندازید؟ بگویید اختیار من، دست من ذهنی‌ام نیست که هرچه که او دلش می‌خواهد من بردارم بگذارم توی کیسه‌ام.

اصلاً کیسه را خالی می‌کنم. تا حالا چیزهای بی‌مصرف جمع کردم با آن همانیده شدم، پس از این مثل این‌که مولانا می‌گوید تنها راه پیدا کردن این دُر شگرف، فقط یک دانه بیشتر نیست، زنده شدن به خدا، فضاگشایی است. پس من در اطراف آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و هُل می‌دهد به مرکز من و سبب می‌شود من بد ببینم، این‌ها را از مرکز دور می‌کنم، با باور کردن و درک این‌که این‌ها بازی هستند، این‌ها ارزش ندارند.

چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یک فکر است. مولانا به من گفته که مردم مسخره فکر شده‌اند، من نیستم. این را باید شما بگویید. من از جانب شما نمی‌توانم بگویم، هیچ‌کس هم نمی‌تواند بگوید. شما باید بگویید، شخص شما برای خودتان بگویید. درست است؟ پس این بیت مهم است.

بدین‌سان، «هَکَذِی»، خداوند امتحان می‌کند همه انسان‌ها را در همین لحظه که قیامت است، درحالی‌که یک فتنه نیرومند رسواکننده، انسان‌ها را فراگرفته، شما هم الآن می‌دانید که فراگرفته. چرا؟ از قبل شما یک چیزهایی را گذاشته‌اید مرکزتان، برحسب عدم نمی‌بینید، برحسب چیزها می‌بینید، درنتیجه سحر شده‌ایم ما، یک سحر رسواکننده. هر لحظه خداوند می‌خواهد ما درست ببینیم و درست نمی‌توانیم ببینیم، رفوزه می‌شویم. و این آیه هم که ساحره هست همین را می‌گوید:



«فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ»

«و آنها خود را در آن صحرا خواهند یافت.»

(قرآن کریم، سوره نازعات (۷۹)، آیه ۱۴)

و آنها خود را در صحرای محشر خواهند یافت، خودشان را در قیامت خواهند یافت، یافته‌ایم دیگر! مگر نه؟ این آیه، این‌طور که مولانا به ما یاد می‌دهد، مربوط به قیامت بعد از مردن نیست، به همین لحظه است. آنها یعنی انسان‌ها همیشه در این لحظه خواهند بود و در این لحظه خداوند آنها را امتحان خواهد کرد و می‌بایستی که قبول بشوند. و انتخابشان باید طوری باشد که قبول بشوند. و این هم خیلی ساده است، به‌جای فضا‌بندی و انقباض و رفتن به ذهن و تصور این‌که من ذهنی هستم، باید بدانند که من ذهنی نیستم، هیچ‌کدام از این ادا و اصول‌های من‌ذهنی هم رفتار آلت نیست. و به‌جز ضرر، همین‌طور که امروز هم دیدید، هیچ فایده‌ای برای ما ندارد.

امروز در غزل، مولانا گفت که شما می‌توانید درنده‌خودتان باشید، سوزاننده‌خودتان باشید یا می‌توانید سازنده‌خودتان باشید. کدام یکی می‌خواهید باشید؟ اگر می‌خواهید درنده‌خودتان باشید، در این صورت آلت را نشان‌دار کنید. ما هم گفتیم نمی‌کنیم، اگر ادامه بدهیم.

هم‌چنین هر قوم چون پروانگان

گرد شمعِ پَرزنان، اندر جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶)

خویشتن بر آتشی برمی‌زنند

گرد شمع خود طوافی می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۷)

بر امید آتشِ موسی بخت

کز لهیبش سبزتر گردد درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۸)

لهیب: زبانه آتش و گرمی آن

همین «سبزتر گردد درخت»، ببینیم شما می‌توانید درخت خودتان را که در آتش دردها می‌سوزد، می‌توانید سبزتر بکنید؟

همچنین می‌گوید هر قوم، دسته‌دسته آدم‌ها جمع شده‌اند حول یک نفر انسان، که او هم یک شور و حالی دارد می‌گوید به حضور رسیدم، می‌چرخند. حالا این شخص می‌تواند یک شخصی باشد که اصلاً حضور را نمی‌شناسد و دارد همین را می‌گوید. «همچنین هر قوم چون پروانگان»، چون آنها از نگاه کردن به ستارگان قبله را پیدا نکردند، این‌ها هم که رفتند تَه آب هر کسی هر چیزی گیرش می‌آمد، آمد بالا، دید که نه، این‌ها هم سنگ است و این‌ها، دُر را پیدا نکرد، درست است؟



و دارد می‌گوید چه‌جوری مردم اشتباه می‌کنند. «گردِ شمعی» یعنی یک انسانی در جهان پَر می‌زنند. شما این‌طوری هستید؟ توجه کنید ما مولانا را می‌خوانیم تا فضا را باز کنیم، در درون به زندگی وصل بشویم. امروز هم گفت شما به قُرَاضه بسنده نکنید، باید سکه پادشاه را بزنید، یعنی باید یک تکه بشوید.

فضا را باز کنید، یکتا بشوید. نمی‌توانید هی تقسیم بشوید این‌جا و آن‌جا، قُرَاضه‌های طلا یعنی حضور را در نقاط مختلف داشته باشید و چون در اکثر جاها ندارید، من‌ذهنی از آن نقاط روشن استفاده کند، دگان باز کند برای شما، شما بشوید دوباره دگان‌دار و خودتان را به معرض نمایش بگذارید.

اگر شما خودتان را به معرض نمایش بگذارید به‌خاطر قراضه‌ها، ممکن است تعدادی آدم دور شما جمع بشوند و حولِ شمع شما بگردند، شما مسئول هستید بگویید که بابا من بلد نیستم، دور من نگردید، من استاد نیستم.

هم‌چنین هر قوم چون پروانگان گردِ شمعی پَرزان، اندر جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶)

«خویشتن بر آتشی برمی‌زنند»، خودشان را به یک آتشی می‌زنند، ولی این آتش آتشِ عشق نیست. «گردِ شمع خود طوافی می‌کنند»، شما شمع دارید؟ دور آن طواف می‌کنید؟ یعنی من‌ذهنی دارید با من‌ذهنی‌تان به گردِ یک شمع ذهنی طواف می‌کنید. این‌طوری است؟

شمع اصلی این فضای گشوده‌شده در درونتان هست. تمام این شعرها را هم می‌خوانیم شما فضا را باز کنید دور شمع خودتان بگردید، نه فضا را ببندید با یک من‌ذهنی دور شمع من‌ذهنی دیگر بگردید.

این‌ها به امید بخت، «آتشِ موسی بخت» یعنی همین خود بخت. به امید این‌که همین‌طور که موسی رفت و خداوند را پیدا کرد، درست است؟ داستان‌ش را دیگر خیلی گفتیم برای‌تان، همان‌طور که می‌دانید، موسی در شب زمستانی تاریک که نماد همین ذهن پر از درد است، درحالی‌که زنش حامله بود و ما حامله هستیم به حضور، و گله‌اش هم پراکنده شده بود، و از این سنگ چَخماقش هم جرقه نمی‌پرید، آتش نمی‌توانست روشن کند، یعنی هیچ‌چیز دنیایی به او دیگر لذت نمی‌داد.

آتشی دید بالای کوه، آتش هم بالای کوه خودش بود، یعنی در آن موقع یک آتشی می‌بیند، آدم فکر می‌کند آتش معمولی است. بعد موسی رفته گفته که آتش معمولی است، من بروم آتش بیاورم، می‌بیند نه این آتش می‌گوید که من خدا هستم و این‌ها. پس یک آتشی در شما، اتفاقاً مربوط است به این چیز که یک پیغامی به شما می‌آید، یک روشنایی در شما خودش را نشان می‌دهد، غزل هم این‌طوری شروع شد. اگر یادتان باشد در غزل بود، در این نوشته‌ها هم که اخیراً خواندیم بود.

یک روشنایی را شما درک می‌کنید، و البته اگر بی‌هوش بشوید نسبت به من‌ذهنی همان‌طور که موسی غش کرد و یعنی از هوش ذهنی رفت، به هوش دیگر زنده شد. به هوش دیگر زنده شد این بخت بود، یعنی به خدا زنده شد.



بعد به امید این که دور این شخص من دار می گردم، این همین من را می رساند به موسی بخت، بختم باز می شود دیگر، من به خدا زنده می شوم. توجه کنید باز شدن بخت زنده شدن به بی نهایت خداوند است، وگرنه بختی دیگر وجود ندارد. در ذهن بخت وجود ندارد. تنها بختی که وجود دارد این است که مرکز عدم بشود، فضا گشوده بشود، ما به او زنده بشویم، این بخت است.

«بر امید آتش موسی بخت»، آتش موسی که آن چیزی که موسی دیده بود، رفت دنبالش، درواقع یک جور بیداری بود در او به وجود آمده بود. یک جرقه ای زد فهمید که این ذهن نیست، یک چیز دیگری است. بعد گفت خودت را به من نشان بده، گفت «اگر کوه برجای ماند من را خواهی دید»، کوهش بر جای نماند، کوهش متلاشی شد. کوهش متلاشی شد یعنی من ذهنی اش متلاشی شد.

خلاصه به بی نهایت او زنده شد. ما هم امید داریم که دور این آدم می گردیم بخت را به ما خواهد داد که از لَهیبش، لَهیب یعنی زبانه و گرمی آن، درخت ما سبزتر بشود، یعنی این بدنم مریض است سالم تر بشود، دردهایم بریزد، خلاصه بدنم، فکرهایم سازنده بشود، هیجاناتم از جنس عشق بشود، جانم دیگر جان من ذهنی نشود، بلکه جان زندگی زنده ام بشود. سبزتر بشود یعنی این، برای این که الآن دارد خشک می شود.

حالا همه این صحبت ها سر این است که آیا شما شمع انسانی مادی دارید؟ واقعاً فکر می کنید یک نفر می تواند به شما کمک کند؟ بهترین آدمی که به شما کمک می کند همین مولانا است و خواندن این ابیات و مراقبه خودتان، فضاگشایی خودتان، یعنی این ابیات را می خوانید که خودتان به خودتان کمک کنید در درون، وگرنه اگر فضا را ببندید، به عنوان من ذهنی دور یک من ذهنی بگردید، آن نتیجه نمی دهد. بله این آیه هم مهم است:

«نَتْلُو عَلَيْكَ مِنْ نَبَاِ مُوسَى وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ.»

«برای آن ها که ایمان می آورند داستان راستین موسی و فرعون را بر تو می خوانیم.»
(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۳)

«برای آن ها که ایمان می آورند»، آن هایی که ایمان می آورند کسانی هستند که فضا را باز می کنند و مرکز را عدم می کنند، آن هایی که مرکز را جسم نگه می دارند، فقط حرف می زنند، این ها ایمان نمی آورند، مقاومت می کنند.

می گوید «آن ها که ایمان می آورند داستان راستین موسی و فرعون را بر تو می خوانیم.» داستان راستین موسی و فرعون چیست؟ که موسی و فرعون در درون ما است، موسی من هستم، من اصلی ام است، فرعون هم من ذهنی ام است.

هر موقع به عنوان ناظر، در اثر فضاگشایی یک ناظر درست شد، فرعون را در من دید و من فهمیدم من فرعونم نیستم، آن موقع می توانم بفهمم که داستان راستین موسی و فرعون چیست، وگرنه می شود قصه و آن تمثیل ها می شود قصه.



هر موقع زن فرعون حامله است یعنی چه؟ یعنی من حامله‌ام به حضور، من ذهنی من حامله است به حضور. هر موقع من ذهنی من زایید، از آن حضور من متولد شد، هر موقع توانستم زندگی‌ام را از دست گل‌های من ذهنی بکشم بیرون و یک دفعه یک تکه به او زنده بشوم، فهمیده‌ام که موسی کیست، فرعون کیست. و این از ایمان آوردن یعنی فضاگشایی امکان دارد فقط. حالا:

**فضل آن آتش شنیده هر رَمه
هر شرَر را آن گمان بُرده همه**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹)

رَمه: سپاه و لشکر، گروه مردم
شرَر: جرقه آتش، آتش

**چون برآید صبحدم نورِ خُلود
وانماید هریکی چه شمع بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۰)

خُلود: جاودانگی، بقای دائمی

**هر که را پَر سوخت ز آن شمع ظَفَر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پَر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۱)

شمع ظَفَر: مُرشد، انسان به حضور رسیده

رَمه: سپاه، لشکر، در این جا گروه مردم. شرَر: آتش. خُلود: جاودانگی، بقای دائمی. شمع ظَفَر یعنی مُرشد خوب، مولانا، شمع ظَفَر، انسان به حضور زنده شده، عارف بزرگی مثل مولانا شمع ظَفَر است.

پس مولانا می بینید فرق می گذارد بین شمع ظفر و یک انسانی که یک شور و حالی دارد و مردم را دُورش جمع کرده، می گوید من شما را به جایی می رسانم، یعنی به خدا وصل می کنم.

می گوید که «فضل آن آتش» را یعنی آتش موسی بخت را که همان آتش عشق است، موسی به خدا زنده شد، من ذهنی اش متلاشی شد، صاحب بخت شد. آن آتش را همه شنیده اند! موسی واقعاً این فضل را پیدا کرد. «فضل آن آتش شنیده هر رَمه»، یعنی هر گروه انسانی.

منتها متأسفانه هر آتش را، هر شرَر را فکر کرده همان است، منتها تقریباً همه شررها، همه آتشها مالِ ذهن است. تجسم یک آتش ذهنی آتش عشق نیست، شما نباید با یک خرده شور و حال فکر کنید که به عشق زنده شدید، باید کار کنید. «هر شرَر را آن گمان بُرده همه»، همه وقتی می گوید، رَمه می گوید یعنی اکثریت مردم این کار را کرده اند متأسفانه.



دوباره اگر حقیقت آشکار بشود، «چون برآید صُبحدم» مثل آن نمازگزاران به قبله‌های قلبی وقتی صبح شد، حقیقت آشکار شد، کعبه را دیدند، متوجه شدند که همه اشتباه کرده بودند.

«چون برآید صُبحدم نور خُلود»، وقتی شما بیدار بشوید از خواب ذهن، بیایید به این لحظه ابدی، ببینید که این لحظه ابدی چقدر با زمان مجازی ذهنی فرق دارد، و وقتی آمدید به این لحظه ابدی بی‌نهایت شدید و چقدر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بی‌ارزش است، اهمیت ندارد، اصل این حالت شماسست و فهمیدید که اگر ساکن این لحظه بشوید و بی‌نهایت بشوید، چقدر می‌توانید به زندگی ارتعاش کنید، چقدر خلاق می‌شوید، چقدر خداوند از طریق شما فکر و عمل می‌کند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، چقدر به صُنع دست می‌زنید، چقدر می‌توانید نعره عشق بزنید و زندگی را در درون انسان‌ها بیدار کنید، این نور خلود است، نور جاودانگی است، جاودانه شدید، از جنس خُضر شدید. برای همین آمدیم.

«چون برآید صُبحدم نور خُلود»، وقتی ساکن شدن به این لحظه پس از بیداری از خواب ذهن به شما دست بدهد، آن موقع متوجه می‌شوید که «هر یکی چه شمع بود».

هر که پَرش سوخت به شمع مولانا، یعنی پَر ذهنی‌اش سوخت به این شمع ظفر، شمع پیروزی، شمع ظفر گفتم راهنمایی است یا مرشدی است حقیقی، در مورد ما فعلاً مولانا است. هر کسی پَرهای ذهنی‌اش را با شمع پیروزی مولانا سوزاند، «بدهدش آن شمع خوش هشتاد پَر»، آن شمع خوش هشتاد پَر به او می‌دهد.

شما هم پَرهای ذهنی را می‌اندازید و هشتاد پَر معنوی می‌گیرید و پرواز می‌کنید از روی همانیدگی‌ها، بی‌پَر نمی‌مانید. شما ابزارهای سبب‌سازی ذهنی را می‌اندازید، بعد می‌بینید که راه‌حل‌ها، صنع مرتب از آن‌ور می‌آید، ارتعاش به عشق، تشویق انسان‌ها به زندگی، دیدن زندگی در انسان‌ها، هی تندتند در شما این چیزها پدید می‌آید و هزارتا چیز دیگر. درست است؟

جُوقِ پروانه دو دیده دوخته

مانده زیر شمع بد پَرسوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲)

جُوق: دسته، گروه

می‌طَید اندر پشیمانی و سوز

می‌کند آه از هوای چشم‌دوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳)

شمع او گوید که چون من سوختم

کی تو را بره‌انم از سوز و ستم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴)



گروه پروانه‌ای که چشم عدمش بسته است، من‌ذهنی دارند و دُور یک شمع من‌ذهنی می‌گردند، زیر این شمع بد پَرشان می‌سوزد.

پس دو جور مرشد شد. یک کسی مثل مولانا پَرهای مجازی ما را می‌سوزاند، پَر معنوی حقیقی می‌دهد، اما شمع بد، مرشد بد چکار می‌کند؟ دو دیده عدم ما را می‌بندد و زیر این شمع بد پَر ما می‌سوزد، آن پَری هم که داشتیم از بین می‌رود.

و این‌ها در پشیمانی و سوز می‌تپند و آه می‌کشند از خواسته‌های جسمانی و نفسانی چشم‌دوز. هی می‌گویند ما اسیر این شهوت‌ها شدیم، اسیر این رفتاری‌ها شدیم، خواسته‌های نفسانی شدیم، چشم ما بسته شد.

و شمع آن شخص می‌گوید که چون من خودم سوختم، چه‌جوری می‌توانم شما را از سوز و ستم نجات بدهم؟ درست است؟ این هم یک آیه هست:

«أَنْ تَقُولَ نَفْسُ يَا حَسْرَتَا عَلَى مَا فَرَطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّآخِرِينَ»
 «تا کسی نگوید: ای حسرتا، بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم»
 (قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶)
 درست است؟ این هم روشن است.

شمع او گریان که من سرسوخته چون کنم مر غیر را افروخته؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵)

این شمع خراب، بد که ما دُورش گشتیم، و قتمان را تلف کردیم به ما می‌گوید من که سر خودم سوخته، غیر را چه‌جوری می‌توانم افروخته کنم؟ خب این را از اول می‌گفتی! پس دارد هشدار می‌دهد که شما ببینید که دُور چه شمعی می‌گردید. عرض کردم بهترین شمعی که پیدا کردیم همین مولاناست.

«تفسیر یا حَسْرَةَ عَلَى الْعِبَاد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶)

اجازه بدهید این قسمت را هم یک نگاهی بکنیم. این‌جا به اصطلاح تفسیر یک آیه‌ای است که می‌گوید حسرت و افسوس بر این بندگان. آیه‌اش را می‌شناسید. دارد این آیه را تفسیر می‌کند که هر پیغمبری بر این گروه فرستادیم که این‌ها پیغمبر را مسخره کردند، یعنی به او نگریدند. حالا شما چه؟ باید همین آیه را برای شما هم بخوانند؟

«يَا حَسْرَةَ عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ»
 «ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آن‌ها مبعوث نشد مگر آن‌که مسخره‌اش کردند»
 (قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰)



«ای دریغ بر این بندگان»، یعنی ما، «هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد»، حتی حرف‌های پیغمبر که هیچ‌چیز، حرف‌های مولانا را هم شنیدند و بی‌توجهی کردند و گوش نکردند و عمل نکردند. «ای دریغ بر این بندگان»، یعنی بر همه ما، که «هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آن‌که مسخره‌اش کردند»، آیه مهمی است، مولانا توضیح می‌دهد.

او همی گوید که از آشکال تو غره گشتم، دیر دیدم حال تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶)

آشکال: شکل‌ها، صورت‌ها، در این‌جا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.

شمع مرده، باده رفته، دلربا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷)

غوطه خوردن: فرورفتن در آب. در این‌جا کنایه از مخفی شدن، چنان‌که وقتی کسی زیر آب رود پنهان می‌شود.

آن مریدی که دو چشمش دوخته شده و نتوانست ببیند، بالاخره آخرش به هیچ‌جا نرسید، دیگر وقت هم گذشت این‌طوری می‌گوید، یعنی حسرت بر او دیگر، نه؟ حسرت خورد باید به او.

حالا قبل از این‌که شروع کنیم برویم به این‌جا، آیا به حال شما باید حسرت خورد؟ شما این‌طوری این موضوع را برای خودتان روشن کنید. شما بگویید آیا به حال من باید حسرت خورد؟ این‌همه بیت مولانا را برای من می‌خوانند، همه این‌ها اشاره می‌کند که این من‌ذهنی ضررزننده است، خرّوب است، شما برحسب جسم نبین و من گوش نمی‌دهم.

باید به حال شما حسرت خورد یا نخورد؟ بگوییم آفرین، باریکلا! با اولین بیتی که شنیدید قوانین جبران را رعایت کردید، متعهد شدید، پیوسته روی خودتان کار می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، به حرف مولانا گوش می‌کنید. کدام یکی را باید بگوییم؟

به‌رحال آن مرید بدبخت‌شده می‌گوید که «از آشکال تو» یعنی از شکل‌های مختلف تو، تو تغییر کردی برحسب من‌ذهنی، من هم تغییر کردم، من به «غره» افتادم. آشکال یعنی شکل‌ها، صورت‌ها در این‌جا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است. غوطه خوردن یعنی فرورفتن در آب و در این‌جا به معنی پنهان شدن است.

پس می‌گوید که از شکل‌های گوناگون تو که در من پدید آوردی، یعنی چه؟ مرتب این چیزهایی که با آن همانیده شده بودم تغییر شکل دادند، من گیج شدم، به جهل افتادم. حال تو را دیر دیدم.

مرشد ما به ما می‌گوید که من که خودم حالم خراب است، خودم حسود هستم، سرم سوخته، آخر چه‌جوری شمع تو را روشن کنم؟ تو این قدر نمی‌فهمی؟ ما هم به‌عنوان مرید می‌گوییم که از آشکال تو والله گیج شدم، حال تو را دیر دیدم.



ولی کار از کار گذشته، شمع من مرده. ده ساله، دوازده ساله، بیست ساله تا حدودی شمع زندگی‌ام روشن بود، جوانی داشتم و طرب داشتم. الآن شصت سالم است، هفتاد سالم است، شمع مرده، شراب هم رفت. دلربا، خداوند هم که پنهان شده از ننگ کزبینی من که هم‌هاش با دردها و همانیدگی‌ها دیدم.

از آن موقع، الآن شصت سالم است، هفتاد سالم است از طریق همانیدگی‌ها و دردها می‌بینم و از ننگ این کزبینی، دلربا، معشوق، خداوند غوطه خورد، پنهان شد زیر آب، نمی‌خواهد من را ببیند، جنس من را خراب کردی.

ظَلَّتِ الْأَرْبَاحُ خُسْرًا مَغْرَمًا تَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸)

«بر اثر کزبینی، سودها به زیانی سخت و پایدار مبدل شد، از کوردلی خود به خدا شکایت کن.»

ظَلَّتْ: در این‌جا به معنی شد و گردید است.

أَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت

مَغْرَم: ثبوت و ملازمت

الْأَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت

پس اَرْبَاح، این‌جا هست معانی. ظَلَّتْ در این‌جا به معنی شد و گردید است. اَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت است. مَغْرَم یعنی ثبوت و ملازمت و ادامه کار. پس واضح است. یعنی گردید، شد سودهای ما «خُسْرًا»، زیان، «مَغْرَمًا» یعنی به‌طور دائم. من هم‌هاش به خودم ضرر زدم، پس «ظَلَّتِ الْأَرْبَاحُ خُسْرًا مَغْرَمًا».

البته می‌توانیم این هم این‌طوری هم بخوانیم که این سودهای من همه ضرر شد، به‌علاوه درد مداوم، «مَغْرَمًا»، درد مداوم. حالا می‌گوید «تَشْتَكِي شَكْوَى»، تو بیا از کوردلی خود به خدا شکایت کن. «تَشْتَكِي»، شکایت کن به خداوند از کوری خودت.

حالا ما کور بودیم، در اثر کوری خودمان به علت گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکزمان، سودهای ما همه ضرر شد، یکی هم سود نشد و دردها را هم دائماً ادامه دادیم. الآن به‌خاطر کوردلی‌مان به خدا شکایت کنیم، این درست است؟ نه. از کوردلی همه دارند این کار را می‌کنند. چرا من این‌طوری شدم؟ چرا این‌قدر ضرر زدی؟ اگر که از، مستقیم از دیو ما نصیحت بپذیریم باید بگوییم که اصلاً همه تقصیر تو بوده‌است. ولی به علت شکل‌های مختلفی که از تغییر همانیدگی‌ها و دردها در من به‌وجود آمد و مرشد بدی هم انتخاب کردم و این‌ها، من هم‌هاش به خودم ضرر زدم با دردی مداوم، حالا بیایم بگوییم من خودم را کوردل کرده‌ام، خدایا به تو شکایت دارم. این یعنی چه؟ می‌بینید که معنی نمی‌دهد.

اولاً متوجه می‌شویم که چه‌جوری است که خداوند از اول قرار بود که هر لحظه را من خردمندانه زندگی کنم، هر لحظه صنع داشته باشم، تولید داشته باشم، سازنده باشم، شاد باشم، شادی را و عشق را در جهان گسترش بدهم، همه این‌ها به ضرر تبدیل شد برای این‌که مرکز من جسم بود و متوجه نشدم که باید فضا را باز کنم مرکز را عدم کنم.



از دست این که خودم را کوردل کرده‌ام به خدا شکایت کنم؟ خدا چکار کند؟! این که من قدرت و توانایی‌ام را تفویض کرده‌ام به دیو. به دیو گفتم بیا زندگی من را اداره کن. هر لحظه سود من ضرر شد و این تداوم پیدا کرده تا این جا. خب شما می‌توانید برگردانید، این‌ها را می‌خوانیم که شما بیخودی ناله نکنید که خداوند من را این‌طوری کرده، یکی دیگر این کار را کرده. نه، کوردلی خود ما است که ما را به این جا رسانده.

«إِلَى اللَّهِ الْعَمَى» یعنی به خداوند از کوری خودم، من از کوری خودم به خداوند شکایت می‌کنم. معنی ندارد این. خب خودت خودت را کور نکن شکایت هم نکن. خداوند تو را کور کرده؟ یا تو جسم‌ها را گذاشتی مرکزتان عینک جسمی زدی کور شدی؟ الآن به او شکایت می‌کنی؟! خب از دست خودت به خودت شکایت کن.

حَبَّذَا أَرْوَاحُ إِخْوَانِ ثِقَاتٍ مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹)

«زهی به جان‌های برادران مورد اعتماد که آن جان‌ها مسلمان و مؤمن و فروتن‌اند.»

إِخْوَان: جمع أَخ و أَخُو به معنی برادر.

ثِقَات: جمع ثِقَّة به معنی شخص مورد اعتماد.

قَانِتَات: جمع قَانِتَة به معنی زن فروتن، خداترس، پرهیزگار.

چه خوش است، زهی، به جان‌های برادران مورد اعتماد، إِخْوَانِ ثِقَات. ثِقَات یعنی مورد اعتماد. إِخْوَان یعنی برادران. قَانِتَات: جمع قَانِتَة به معنی زن فروتن، خداترس و پرهیزگار.

پس دارد چه می‌گوید؟ دارد می‌گوید چه خوش است روح برادران مورد اعتماد. چه خوش است که من فضا را باز کنم، تو فضا را باز کنی، او فضا را باز کند و بفهمیم که ما توانایی انتخاب داریم، دو دیده‌مان را کور نکنیم.

چه خوش است روح‌های، هشیاری‌های برادران مورد اعتماد که این‌ها مسلمان هستند، یعنی تسلیم شده هستند، هر لحظه فضاگشایی می‌کنند، مؤمن هستند، به ذهن نمی‌روند. پس تسلیم می‌شوند، فضاگشایی می‌کنند، عدم را می‌آورند و فروتن هستند، بلند نمی‌شوند به عنوان من، «قَانِتَات». «مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَات»، خب این سه تا خاصیت در شما هست؟

شما جزو، در این جا «إِخْوَان» یعنی برادران، معنی‌اش این نیست که برادر، مرد. یعنی انسان‌ها، انسان‌های مورد اعتماد. انسان‌های مورد اعتماد یعنی «ثِقَات»، این‌ها انسان‌هایی هستند که فضاگشا هستند و به زندگی زنده‌اند، مثل مولانا، مثل بعضی از شما. من نمی‌دانم شما چقدر جزو «مُسْلِمَات» و «مُؤْمِنَات» و «قَانِتَات» هستید. اگر بلند نمی‌شوید از جا خودتان را نشان بدهید تا دیده بشوید جزو «قَانِتَات» هستید. اگر فضاگشایی می‌کنید در این لحظه، مرکزتان عدم می‌شود و جسم را به مرکزتان نمی‌آورید جزو مؤمنان هستید. اگر تسلیم می‌شوید، تسلیم: پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، شما مسلمان هستید. مسلمان یعنی انسان تسلیم شده.



و چه خوش است این روح‌ها، این‌ها هستند قابل اعتماد، نه آن شمع‌هایی که خودشان سرشان سوخته، آخر سر می‌گویند من که خودم حالم خراب است، بابا من خودم حسود هستم، چه جوری شما را از حسادت بره‌انم؟ خب ما ضرر را خوردیم دیگر. بله؟

سودهای ما همه ضرر شد همیشه. همیشه هم به خداوند از کوری خودمان شکایت کردیم، هیچ نتیجه‌ای هم نگرفتیم. خداوند هم گفت ما نشنیدیم، کور نشو، من به تو چشم دادم، هر موقع خواستی قرآن خودت را بخوانی چشم‌هایت را به تو پس می‌دهم؛ چون تو عینک جسمی زدی، به این علت کور شدی، چشم تو را من نگرفتم، خودت از دست خودت گرفتی. و این جور چیزها:

شمع مُرده، باده رفته، دلربا غوطه خورد از ننگ کُزبینی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷)

غوطه خوردن: فرورفتن در آب. در این‌جا کنایه از مخفی شدن، چنان‌که وقتی کسی زیر آب رَوَد پنهان می‌شود.

پس خداوند به‌خاطر کُزبینی ما پنهان شده. کُزبینی خداوند یعنی خداوند را به‌صورت جسم می‌بینی؟ چطور متوجه نمی‌شوی؟ با ذهن نمی‌توانی خداوند را ببینی. درست است؟ این‌ها را خواندیم.

هر کسی رویی به سویی برده‌اند و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰)

پس این کسان، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، رویشان را به‌سوی ذهنی، فکری کرده‌اند. آن عزیزان، کدام عزیزان؟ همان «اخوانِ ثقات»، انسان‌های قابل اعتماد که چه خوش است روح آن‌ها، آن‌ها رو به بی‌سو کرده‌اند. بی‌سو یعنی فضای گشوده‌شده. پس باز هم برمی‌گردیم به این‌که در این لحظه شما رو به بی‌سو می‌کنید یا به سو می‌کنید؟ رو به سو کنید، نه به خودتان می‌توانید کمک کنید نه به دیگران، نباید اصرار کنید.

متأسفانه اکثر راهنماها رویشان به سو است. برای همین عرض می‌کنم که بهترین یار ما در این مورد مولانا است، پس از آن فضاگشایی در درون خودتان. خودتان یار خودتان هستید، منتها از مولانا باید کمک بگیرید.

«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

درست است؟ این هم آیه قرآن است. شما به هر جا، هر چه که ذهنتان نشان بدهد، در اطرافش فضا باز کنید خدا را می‌بینید.



ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَرَم: جای نگرستن و نظر انداختن

من به چیز ذهنی نگاه نمی‌کنم، به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، اگر بکنم او بهانه است که تو را ببینم. خب اگر بخواهم او را ببینم باید فضا را باز کنم. پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و اتفاق می‌افتد بهانه است که شما فضا را باز کنید او را ببینید. پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست.»

امروز گفت هر فکری که به وجود می‌آید، اگر شما به عدم نگاه کنید، در این صورت یک درسی می‌گیرید و وصل می‌شوید به خداوند. به این راحتی. هزار سال هم توی ذهن بمانید و از طریق همانندگی‌ها ببینید و این گوساله ذهنی را بخواهید تقویت کنید، هیچ موقع خدا را نمی‌بینید.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

گاو زرین، این من ذهنی، این همه سروصدا کرده، غیر از ضرر زدن کار دیگری داشته؟ چه گفته که این همه ما عاشق سروصدای این گاو شدیم؟ یعنی صدای من ذهنی خودمان. و نمی‌گذارد ما خدا را ببینیم.

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی‌جانبی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱)

مَذْهَب: محل رفتن، راه

ما نه مرغان هوا، نه خانگی دانه ما دانه بی‌دانگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲)

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبادوزی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳)

«هر کبوتر»، کبوتر در این جا من ذهنی است، بیشتر کبوترها من ذهنی هستند، می‌پرد در یک راهی که از یک دین اصلی جدا شده. «هر کبوتر می‌پرد در مذهبی» یعنی باورپرست شده، مکان پرست شده، زمان پرست شده، اما کبوتر اصلی آن است که بپرد در بی‌جانبی، در بی‌سویی. پس در این لحظه فضا را باز کند بپرد به سوی بی‌سویی.



می‌گوید ما نه مرغ هوا هستیم، نه مرغ خانگی هستیم، دانه ما چه هست؟ دانه ما واقعاً چیزی هست که ذهن نشان می‌دهد یا بی‌دانگی است؟ دانه بی‌دانگی همان فضای گشوده‌شده است که در آن دانه نیست. پس ما نه مرغی هستیم که در هوا می‌پرد، نه مثل مرغ خانگی، اگر مرغ هوا را هوا ترجمه کنیم.

به این علت روزی ما بی‌نهایت است، از جنس کوثر است، که «قبادوزی ما» دریدن قبا است. یعنی شما همه‌اش قبا را می‌درید. هرچه که ذهنتان می‌سازد ولو خلاقانه، می‌درید، می‌درید، می‌درید، می‌درید، می‌درید، می‌درید، می‌درید، چه چیزی را؟ لباسی که ذهن می‌دوزد.

در نتیجه دانه شما بی‌دانگی است، هیچ دانه‌ای نیست که به مرکز شما بیاید و قبای شما هم دریدن قبا است. قبادوزی شما دریدن قبای ذهنی است.

هر چیزی که ذهن می‌خواهد درست کند، بگوید به به به! عجب چیزی است این! و می‌خواهد بیاید مرکز شما فوراً می‌درید. نمی‌تواند بیاید دیگر وقتی می‌درید. در آن موقع هست که روزی شما فراوان می‌شود.

ولی اگر یک شعری بگویید شما، یک چیز خوبی بگویید همه مردم بگویند به به به! شما خودتان هم بچسبید به آن، از آن قبا بدوزید، ندرید، آن می‌شود قبای شما، روزی شما دوباره قطع می‌شود. روزی شما از آن‌ور فراوان می‌آید. می‌خواهید قطع نشود، نگذارید ذهن از آن قبا بدوزد و به شما بپوشاند. درست است؟

حالا یک ذره وقت است، این مثنوی کوتاه هم برای شما بخوانم. این مثنوی مربوط است به این‌که کسی می‌گوید می‌آید پیش زرگر، می‌گوید که من یک زری دارم، شما یک ترازو به من بده این را بکشم. منتها ترازویش، ترازوی زرگر همان ترازوی خدا است و آن شخص هم ما هستیم که زر ما خرد و مُرد است، یعنی قراضه است. پس:

«دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مُستَعیرِ ترازو»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۴)
مُستَعیر: آن‌که چیزی به عاریت گیرد، عاریت‌خواه.

«مُستَعیر» یعنی عاریت‌گیرنده ترازو. ما از خداوند می‌خواهیم ترازو بگیریم که بگوییم وزن کن ببینیم چقدر حضور دارم من، درحالی‌که حضور ما قراضه است، یک تکه‌تکه این‌ور پخش شده. اجازه بدهید بخوانیم.

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که برسنجم زری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۴)
گفت: خواجه رو، مرا غلبیر نیست
گفت: میزان ده، بر این تَسْخَر مایست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۵)

غلبیر: غربال



گفت: جاروبی ندارم در دکان گفت: بس، بس این مَضاحک را بمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۶)

مَضاحک: جمع مَضحکة، سخنان خنده‌آور، شوخی
بمان: توقف کن.

پس یکی آمد پیش زرگر، ما رفتیم پیش خداوند می‌گوییم که ترازویت را بده که زری را که درواقع حضور خودم است، دُر خودم است بسنجم. خداوند به ما می‌گوید که برو دنبال کارَت من غربال ندارم. ما می‌گوییم بابا من میزان می‌خواهم ترازو می‌خواهم، ما را مسخره نکن. بعد هم برمی‌گردد می‌گوید جارو ندارم در دکان و ما هم می‌گوییم که بس، بس، بس کن، با من دیگر از این شوخی‌ها نکن، من ترازو می‌خواهم. درست است؟

من ترازویی که می‌خواهم بده خویشتن را کر مکن، هر سو مَجِه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۷)

گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم

تا نپنداری که بی‌معنی‌ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۸)

این شنیدم، لیک پیری مرتعش

دست لرزان، جسم تو نامُنْتَعِش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۷)

مرتعش: لرزان.
مُنْتَعِش: آن‌که پس از افتادن برمی‌خیزد، نامُنْتَعِش در این‌جا به‌معنی سست و ناستوار آمده‌است.

نامُنْتَعِش همین ما هستیم که وقتی همانیدگی را می‌خواهیم بیندازیم دستمان می‌لرزد، حالا بیندازم نیندازم، والله نمی‌توانم آخر بیندازم، این رنجش را بیندازم، حالا بیایند معذرت بخواهند از من، من ببینم چکار می‌توانم بکنم. این نامُنْتَعِش است، نمی‌تواند بیندازد.

پس می‌بینید که می‌گوید این شخص مراجعه کرده به زرگر می‌گوید که ترازویم را بده، ای خدا ترازو بده من این زر چندکیلویی را بسنجم، در حالتی که هیچ همچون چیزی نیست، به او هم می‌گوییم خودت را کر نکن، این‌ور آن‌ور نَجِه. زرگر می‌گوید بابا کر نیستم شنیدم، فکر نکنی که من نمی‌فهمم چکار می‌خواهی بکنی، بی‌معنی نیستم، من شنیدم.

«لیک پیری مرتعش»، تو پیرمردی هستی، حالا فرض می‌کنیم مرد بوده، پیرمردی هستی دست‌هایت می‌لرزد. «دست لرزان»، دست‌هایت می‌لرزد و این جسم تو که فعلاً درست شده می‌خواهی همانیدگی بیندازی نامُنْتَعِش است، استوار نیست. شما



چه؟ شما دستتان لرزان است در انداختن همانیدگی‌ها؟ یک چند نقطه روشن در زندگی شما هست، کار کردید، ولی بقیه دردها و همانیدگی‌ها را دستتان نمی‌آید بیندازید؟ بعد ببینیم چه می‌گوید:

وآن زر تو هم قراضه خرد و مُرد

دست لرزد، پس بریزد زر خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۰)

پس بگویی: خواجه، جاروبی بیار

تا بجویم زر خود را در غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۱)

چون بروبی، خاک را جمع آوری

گویی‌ام: غلبیر خواهم، ای جری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۲)

جری: دلیر و شجاع، گستاخ، وکیل و ضامن.

جری یعنی دلیر، شجاع، گستاخ. زر تو هم که قراضه است که امروز قراضه داشتیم، خرد و مُرد است، این‌طوری نیست که یک‌تکه باشد. ما اگر هم داریم ممکن است زر قراضه داریم، خرده‌های زر این‌ور و آن‌ور داریم، در جاهای مختلف، در مورد‌های مختلف ما واقعاً خوب عمل می‌کنیم شاید حضور داریم، زر ما قراضه است، خرد و مُرد است. ولی دست ما هم می‌لرزد و ممکن است این زرها بریزد، زرگر می‌گوید این‌ها را، بعد آن موقع بریزد زمین، به من بگویی جارو بیاور تا این‌ها را من جمع کنم.

پس بگویی: خواجه، جاروبی بیار

تا بجویم زر خود را در غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۱)

جارو را بیاور من این خاک‌ها را جمع کنم، این زرها را از توی آن جدا کنم. وقتی جمع کردی، جارو کردی، یک جا جمع کردی، به من می‌گویی غربال بیاور من این‌ها را غربال کنم و زرم را از خاک جدا کنم.

من ز اول دیدم آخر را تمام

جای دیگر رو از این‌جا، والسلام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۳)

من از اول، آخر را دیدم، زرگر می‌گوید. پس بنابراین اولاً شما از اول آخر را می‌بینید؟ این وسط دستتان نمی‌لرزد؟ واقعاً آن‌قدر جرئت داریم ما که به اصطلاح دستان نلرزد، خودمان نلرزم و هر جا همانیدگی را دیدیم بیندازیم، هر جا درد را دیدیم بیندازیم تا زر ما قراضه نباشد؟



آیا ما توانایی این را داریم که این ابیات را با این ترکیب تکرار کنیم، تکرار کنیم، تکرار کنیم، تا این معانی در درون به هم بپیوندند و زر ما یک تکه باشد و یک دفعه زنده بشویم، در تمام زمینه‌ها این حضور با ما باشد؟ یا نه، هی مرتب این‌ها می‌ریزد زمین، ما این را جمع می‌کنیم غربال می‌کنیم، دوباره صاف و صوفش می‌کنیم، دوباره می‌ریزد زمین به هم می‌ریزد چون با خاک قاطی است؟ زرگر، خداوند، می‌گوید من آخر تو را می‌بینم. شما هم آخر خودتان را می‌بینید؟

نه، ما دستان نمی‌لرزد، خودمان هم استوار هستیم، با خواندن این ابیات مرتب و مرتب تکه‌های مختلف هشیاری را به هم وصل می‌کنیم و انباشتگی هشیاری می‌بینیم که هی مرتب این‌ها به هم می‌پیوندند. این، این این‌جا است، ولی یک دفعه می‌پیوندد به هم در اثر تکرار، تکرار، تکرار و پرهیز، تکرار، پرهیز، بالاخره ما به او زنده می‌شویم، یک تکه به او زنده می‌شویم، زر ما از قراضگی درمی‌آید، دیگر نه به جارو احتیاج داریم نه به غربال.

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. امیدوارم شما این ابیات مثنوی را تکرار کنید. ولو این‌که این‌ها ظاهرش ممکن است مشکل به نظر بیایند از نظر ادبی، ولی چند بار بخوانیم روان می‌شویم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦